

درد
ناله
۴۲۲



ساز
ای
ک

فيلمو تيرين رامپسي

دیران جاہل

56

سیرا محمد اکرم صاحب

اصنافی

۱۳۳۳

NCE

$$V \prec \Lambda$$

1945

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۷۲۹
فصلنامه علمی و تخصصی
۱۳۲

چون که این کتاب از نسخه قدیمه
بیمبکاری بنسخه نو مرتبت
۷۴۸
۱۹۴۵۳
۷۵۴
ریوان جاهل
ماری
میرزا محمد لکام جمعه هنری
اصفا
سنه
۱۳۳۱

۷۵

۷۵

۷۷۲۹

۷۴۸
۱۹۴۵۳

ریوان جاهل

ماری
سیرا محمد نام جمعه هنری
اصفهان
۱۳۳۱

۷۵

۷۵

۷۷۲۹

۷۴۸
۱۹۴۵۳

ریوان جاهل

ماری
سیرا محمد نام جمعه هنری
اصفهان

٢٠٠
 ١٣٥٣
 ريرا جاحل
 ميرزا محمد باقر حجة عظمى

٧٢٨
 ١٩٤٥٣

ريرا جاحل

ميرزا محمد باقر حجة عظمى

سنة ١٣٣١



١٦٧
 ١٩٤٥٣

١٩٤٥٣



بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب
 اشعار علي العطار
 والفاضل القفاص
 حضرت سيد السنين الخ
 لجمع العلوي من الفقه والاصول والظاهر
 والنجوى له من مثله الان قدوة
 الفقهاء والمجاهدين عمدة العلويين
 القائل المحدث مولانا الاقامي زاهد امام حجة
 الاسلام لا ينفهان عتبة رضة الله الله الله
 وقد كان رضة الله تعالى عليه
 رحمه مهديا موقرا عالما جامع
 القدر من العلوم المتدولة
 بين الصلوات العلوية السنية
 وكان ما هو في النجوى
 آخر توفيقه من عند الله
 في الحاف وفي الفقه كان
 حجة الاسلام انه كان
 حجة الاسلام

٧٢٨
 ١٩٤٥٣

ريرا جاحل

ميرزا محمد باقر حجة عظمى

سنة ١٣٣١



بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب
اشعار مولانا

والفاضل الفقير
حضرت سيد السعید الخاکی

لمجمع العلوم من الفقه والاصول والکلام

والبحر من لدن بحمله الامان قدوة

افقها ع والمجاهدين عمدة العلم الزین

القائد المجدد مولانا الاقامي زاهد امام حجة

الاهل من الاصفهان عتبة رحمة الله الملك الناصر

وقد كان رحمة الله تعالى عليه

رحله مهيبا موقرا عالما بجمع

العلوم من العلوم المتدولة

بين العلماء العلوم السنية

وكان ما هو في البحر حتى

آخر عونه مكررا عند الفاضل

في الفقه كان فاضلا

حيث الا انه كان

مجاهدا

(۷۴۸)

بسم الله الرحمن الرحيم

زین البوهر ابرع زبان من

کلمه سلج حال تن مرا

زبانم در دایه فلک در نظر

زبانم بهر زبان است

بنامه که فکر دارا القار

نزار نه کار بهر محبت

نه بهر بر خوار جان

نوع جان از جبهه خلفان

رغبت خاک اورا لب

چون زبانه بخت بهر ارجش

ولی دایم ازلطف خالق

روم سوخت من رو به

چو جگر در دل من به

بر ارم غم از صفت این

برون رفت از چشم ابرو

من بهم کون سلج در سحر

عجب بهر سحر از روزگار

ز طاعت دات هم کج حاتم

زینا غم از است این

من بهر بهر عجب بهر حرم

من بهر بهر عجب بهر حرم

که فدا زلف بر صحن

که فدا زلف بر صحن

که فدا زلف بر صحن

که فدا زلف بر صحن

که فدا زلف بر صحن

زنا دات جزئی است بر این
 همه دل بیهوده لباسی سفید
 چه ایند ز خانه برون بخت
 به بیکریست لبی بیکریست
 رسد دست کفر اگر بیکریست
 بگویند به هم، فغان آه
 بگو در واری تر بگو در کون
 نهاده که او خوف بخت
 سر بگویم مریه او بر آه
 کون رخسار بید لایم صرا
 کون نشد از او عطا زین
 غافل است ز کون بگو
 بگویم کجای بر بخار سیر
 زیند ز کفر خطای جبین
 که مشغول هسته بزرگ خدا
 خوف بریم از در مریدان
 که عالم از بهر کفر کشته
 که کفر را از غم فرقه خون
 بقدی زین از جنت به
 بگویم مردم که استغفر
 فکند بر مراد و دایره صرا
 بگویم که کفر زینت عین

دو

ز غافل غافل است ز کون
 هم آنفوم، لایق بر بخت
 دران موی که کارش به
 اکثر کرب و بلا مراد زنا
 که هرگز کینه از زنا جنت
 دران کس نمایی زنا در جنت
 اکثر کرب و بلا مراد کون
 که او عطا است ز مراد او
 سر از سر زین کون او عین
 اکثر کرب و بلا مراد او
 دران موی که کارش به

اکثر زانم کون کم شرح من
 کم فقر و دایره این من
 چه در خلوت این انفقوم
 بگویم زانم زین و دایره
 مراد موی ازین اکبر
 لایق شراب زین زنا
 عین جنت زین انفقوم
 بگویم زانم زین و دایره
 مراد موی ازین اکبر
 لایق شراب زین زنا
 عین جنت زین انفقوم
 بگویم زانم زین و دایره
 مراد موی ازین اکبر
 لایق شراب زین زنا
 عین جنت زین انفقوم

کجا

کجا بگویم زین و دایره
 کون انفقوم زین و دایره
 چرا عالم است که بگویم
 بگویم که ازین بگویم
 کون زین و دایره
 بگویم زین و دایره
 کجا بگویم زین و دایره
 کون انفقوم زین و دایره
 چرا عالم است که بگویم
 بگویم که ازین بگویم
 کون زین و دایره
 بگویم زین و دایره
 کجا بگویم زین و دایره
 کون انفقوم زین و دایره

بسیار از خانه بروی نوبرون
 بسیار از خانه بروی نوبرون
 یکی در کار از در کبریا و
 که عقیقه اوست بر لبهای
 نصیحت زنی بنوا بر لبهای
 یکی در کار از در کبریا و
 مخزن بفرمان بکس از نگاه
 اگر کسی بر دم از کبریا و
 رضا است از این نعمت
 بخیر تو دارم امیر بکس
 مرا بخیر تو نیست بر کس

بر سر

به سبب مهر تو اندر دلم
 بعد مهر تو در دلم به سبب
 زن از حرف او دل خشم
 شمع و خوشنود از این کفک
 خیز او زلف از این بر سر
 زلف بر دل در سر مهر او
 چه بر خیزد از زلف ز بوی
 فراموشی کردان از این
 مخفی زلف و از فراموشی
 چه گفته اندیم یکی در روم
 پنهان دارم روم من کنون

به سبب مهر تو اندر دلم
 بعد مهر تو در دلم به سبب

رفقا زنده در بر با خف
 نشسته به خف کار انجمن
 نه ترس خداوند ترس تو
 زنی را که خالق نعمت خلقت
 بوی او ز فاحش خف و
 کنون بنوا از این کبریا و
 یکی بوی از این کبریا و
 به خف زنی بوی از این کبریا و
 زلف از این کبریا و
 ز کبریا و از این کبریا و
 یکی بوی از این کبریا و
 به خف زنی بوی از این کبریا و
 زلف از این کبریا و

به سبب

به سبب مهر تو اندر دلم
 بعد مهر تو در دلم به سبب
 زن از حرف او دل خشم
 شمع و خوشنود از این کفک
 خیز او زلف از این بر سر
 زلف بر دل در سر مهر او
 چه بر خیزد از زلف ز بوی
 فراموشی کردان از این
 مخفی زلف و از فراموشی
 چه گفته اندیم یکی در روم
 پنهان دارم روم من کنون

به سبب مهر تو اندر دلم
 بعد مهر تو در دلم به سبب

به سبب مهر تو اندر دلم
 بعد مهر تو در دلم به سبب

نیزم کنون جان از دست
 و کنون من او را بر دارم
 و بی چون کنم از کار عجز
 این غم دل من به غرقه
 و بی نیست تا بخت بران
 که بر دارم از روز و از کار
 نزارم کنون تا بس و بیارو
 که مرا که مثل تو بار بیهوش
 کی جیل دیر باران کند
 کنون نیست غم تو نام محرم
 مرا بر تو با و غمک
 جهان تو از راه سرور و ان
 تمام کن از و بر نشی صریح
 و به خرج من با جهان بی متر
 که نیاید طاعت من سر بگو
 میان از کار چه جان جهان
 نزارم و بی جابر از کار
 خلاص نزارم ز کف راو
 که او را چه تو غمک را بیهوش
 نکه تو بر زبان جهان کند
 نزارم خبر تو ضم محرم
 خبر تو نزارم کس از کار
 کز

مکن تو خجسته چینی الهی
 نیم در کبر کنون رو بگو
 جهان اند از خدا خبر
 نه نترسم از خدا خلق جلا
 چه گویم عزیزان و خلق جهان
 بنابر کج طایب رحمت
 نزارم خبر جلا از عاقبت
 زنی گوش دار بر او و ان
 رخسار کنون لب و بر این سخن
 اما که خلاق کند افتد
 بگویم ز احوال آن با کار
 ز خلقی اما خلقی که با
 بخت بود ابر حاکم بر این
 بر او هم بود جلا در دنیا
 که داند سر در جلا افتد

بند که مرد حق از زمان
 همه خلق به شند منافع کنون
 محمل مرور همه مردمان
 بخت نیست بر منقطع خدا
 نظر بر من راه حق پرست
 چه خواهم من از این عالم
 که کرد و بر او اعتقاد و فقر
 و ضرورت در طول او بشنا
 که در حاکم تابع ان لعین
 چه ابر رضا برون ان کشف
 که که به بند شکر بار او
 الهی که کرد خرابی ام جهان
 الهی که هر چه در کنون
 حق و صلوات خلق زمان
 که به بند نام او بعد صف
 نیاید چه از مر کبر مت
 که به بند لغیر همه رخت
 که در مردن حق انوم
 که مردم به بند اران ناگاه
 مطیع من و من جلا خلق زمان
 که در و در و ذکر و ده
 شکر تابع امر گفتار او

چه داند مسجد شریف القاس
 به عکاس او چه کند داخل
 پناهی کند فدا این جهان
 بناس به او به خبر از دنیا
 که تا هر دو خلق کرد و نه
 چه اندر دنیا رنما به شروع
 که زانما به چنان او نیم
 که به چنان باو مطیع جلا
 بگویم کنون من ز کبر عاواو
 چه در خاوت این جهان منقلا
 ز کبر کرد و رانما به کز
 زبانش نه که خدا میباید
 زبانش به بیکر قابل کشف
 سواد او مطیع خدای جهان
 که به کبر از این جهان کدا
 که به نماز انکه شوم
 که به کبر او و خصوص شوم
 که او برون به چه حد حرام
 که به خلق حق من رنما
 که شکر تو ز رفیع راو
 که شکر کنون تو در کار خدا
 که از او دان به کبر

اکثر امر در راه پند کنونی
 زهر مصیبت او نهاده گزینی
 هر جا بر پند ان عجب
 مرا و را به در جبهه صدف
 زن او به کمر که مورچه
 چه تنه زن ابر حال کار
 برانم چه کرد که اندر دل
 بگو این عجب چه صراحت
 و بر که شوم می زند گوشت
 چندی گوید اقله ناکار
 زن بلیند از وی به قبول

نار

نه از نه که این به حال لعین
 که زن کرد و کشی و کشی
 زن را که طالب لبه میسار
 زن که بر راه جبهه صدف
 به بی صورت این زن عجب
 چه صورتی که جان چینی
 به بی گیسو شیر مردم خرا
 چه آن او بی نظر و سواد
 به بی نه که رسی است
 که دانش او بگو به حدیث
 بگو به هر چه دارد و بی آن

چندی به طبعی بهیم این زن
 غرض طول داده کنی برون
 چندی گوید ان به حال لعین
 لبه کبلا و زهر مصیبت
 زن را که در جبهه صدف
 احسان که به نشسته چندی برون
 نه اند توقع و دیگر عوام
 البکر که به چندی امری
 بچند کنان این زن را
 که عفو او جبهه صدف
 که روح بگیرد به جبهه صدف

دوم

روم سر جبهه صدف این زن
 که گویم از کرد و کشی و کشی
 بهیم عجب بهیم بهیم
 بگویم از احوال خلق چندی
 زن که به نشسته چندی برون
 زبسن چه هم برده از مردان
 لبه صدف از غریبان من
 حوائج در ایامی که طبعی
 مرا بی بهیم بهیم این زن
 چه زن و بی بهیم بهیم
 چه بهیم بهیم بهیم این زن

که کرم در میان من است و من را و من را
 کنون ایبر او کف از بخت
 بگوید که این دلبه و وف
 جو روزیست نیم اکثر تو
 بقدر روزی تو از کف و دار
 که جویت از کف از بخت
 دلم که از کف تو کف
 اگر حرف سر در شیب زنی
 بگویم چه حالی از کف و دار
 چه نام در دست من که کف
 نوم بختور ایبر من زنی

که کرم

که کرم در میان من است و من را و من را
 کنون ایبر او کف از بخت
 بگوید که این دلبه و وف
 جو روزیست نیم اکثر تو
 بقدر روزی تو از کف و دار
 که جویت از کف از بخت
 دلم که از کف تو کف
 اگر حرف سر در شیب زنی
 بگویم چه حالی از کف و دار
 چه نام در دست من که کف
 نوم بختور ایبر من زنی

اگر چه بصورت هم در روی
 شدم می آید و باقیه توانا
 سر فم بران جهان عزیز
 پس از من سر بر او فرو
 زعب و دوران بر سر او
 اگر چه ز من بر سر او
 پس از من بر سر او
 مرا چه در خانه آن کو
 ز نالشی زنی رو بر او
 زنی در بر ای می آید
 قدری مست و سرور و آ

رجاء

رجاء زنی مثل ان زن خود
 سر بر او بر سر او
 زنی در بر او بر سر او
 چند روز از آن سر بر او
 زنی در بر او بر سر او
 چه در بر او بر سر او
 بر او کفتم ای و بر سر او
 چرا می زنی تو بر سر او
 زنی در بر او بر سر او
 اگر زنی خواص را دادا
 دیگر از بر سر او بر سر او

تو که در روی ای می آید
 من به سر او بر سر او
 عجب به کفتم ای و بر سر او
 نمی جم جم به سر او
 کفتم که تا تو سر او
 بیای زنی تا بیای
 کفتم زنی از سر او
 تو در بر او بر سر او
 بر سر او بر سر او
 اگر چه در بر او بر سر او
 کفتم زنی از سر او

الرم

اگر او زنی داشته باشد
 نه جانی به سر او
 اگر چه در بر او بر سر او
 می بر خفان و سر او
 خداوند اگر چه در بر او
 ای که می بر سر او
 سارم بر سر او
 عطف بر سر او
 که تا به سر او
 ای که در بر او بر سر او
 عطف بر سر او
 زنی در بر او بر سر او
 عطف بر سر او

بکن روز حاصل بقدر
 جدا بر سر تو بیاور
 که عمرم شد از کثرت غم
 ندانم کسوند جان خوار
 ز خلق جدا گشته ام فار
 ندانم بجز تو خالی ام

بکن رحم بر حاصل دلخوار

ز بحر غم اورا تو داود برار

عزیزان به جامل در سبزه
 ندانم کسوند بهر از صبا
 بجز هم بهر از حال خفا
 دلم گشته اندر غم زان غم
 که کردی دل از شکوه امید
 دلم گشته پیر از کانیاست
 ندانم خبری از احوال خفا
 چه نامم عزرا ز دلم

ما

ندانم چه طالع مرا دادند
 چرا که تقدیر حاصل چنین
 ندانم چه دارم عزرا بسید
 دلم گشته از بحر غم غرق خون
 ندانم المیر به جزاء زار
 صبی خواهم این دیوان اینست
 ندانم و مری به کجا قرار
 تنم گشته بهر چه چشید
 ندانم کسوند باور زان جهان
 دلم گشته در سایه روزگار
 که بستم چه ابد غم دلدار
 که باشد مدام از کجایان غم
 از احوال خویش ندانم خبر
 المیر شد این سر کون
 بجز گشته ام در جهان خار زار
 کسرم کنان ز خلق جدا
 ندانم کسوند زلف انگشتار
 که یار گشته بر من نا توان
 بجز تو قاصی کرد و فرار
 که از زنده گشته ام دلدار

رفرد بسید دم از دور
 ندانم که ام چه گشته خوار
 مراد فلک من زار جنت
 چه داند برام بر غم زار
 مرا خاز جگر گشته خراب
 ندانم کسوند جان خوار
 که جویم ز جهان او زار
 المیر گشته کرد و فلک سرور
 ندانم کسوند باور زان غم
 المیر ندانم ز غم چون کنم
 ندانم چه حال ام دلدار
 ز خلق جدا گشته ام دور
 که خواهم از این زنده گشته در جهان
 چه خواهم از این زنده گشته در جهان
 به جز جگر بکن بهر کجایان
 خبر مر که جان بهر دگر
 ز جهان بگریخته ام دلدار
 ندانم ز حال خبر از غار
 بسیار ز بحر خوش جان
 دلم از این کسوند او غم
 ز غم فلک از خوار
 کسوند ز خلق را چه غم
 بگریزم به کجا کسوند قرار
 ز جهان دلم صور گم

جوشن نامی کم می بر لب جبه
 ابرجهاست شوم ازین حال
 کرم از او صیقلی این زمین
 بهوفا را ز کوه زین برهم
 و کوفه زین و فایا برهم
 جرقیان را یکی بر کفر
 من غم خیزت همه را بتمام
 سر جفا و کبر نمودم حاصل
 نمک بر بیایان این کوه
 کبر کجای این باهر قوم
 در شومی بود جفا می انداخته

ارضا

از خفا و جور افکارش گفت
 این کجای ازین اکنون گوشت
 ازین نفس مولد کبر و
 نفس خود را ده جوارش
 کرم بر جبه را غم دارم
 هر کس ازین فکر و سرش
 کاره خود را دست اویش
 باز از جوارش از این کبر
 حال خود را بکن از خط
 روز روزگاه حذر از کبر
 هر جا بر دگر هر کس مگر

از خفا و جوارش گفت
 این کجای ازین اکنون گوشت
 ازین نفس مولد کبر و
 نفس خود را ده جوارش
 کرم بر جبه را غم دارم
 هر کس ازین فکر و سرش
 کاره خود را دست اویش
 باز از جوارش از این کبر
 حال خود را بکن از خط
 روز روزگاه حذر از کبر
 هر جا بر دگر هر کس مگر

ارضا

از خفا و جوارش گفت
 این کجای ازین اکنون گوشت
 ازین نفس مولد کبر و
 نفس خود را ده جوارش
 کرم بر جبه را غم دارم
 هر کس ازین فکر و سرش
 کاره خود را دست اویش
 باز از جوارش از این کبر
 حال خود را بکن از خط
 روز روزگاه حذر از کبر
 هر جا بر دگر هر کس مگر

کلمه از این دفتر المرو
 حس او بنور از خود حس
 صورت او بقرص افق
 درنگ کردن چه او در حیا
 کز غیب بظرفان حرم
 لغوی ارقص را و کزین
 و لبر کار او بجزر لعل
 من چه گویم وصف این بگوشت
 رحم اصف برین سخن بنوع
 خدش را از کبر و ایش در
 از بر زبان بخت بد الصم
 بخواه از حقا کینه بخواه
 غمت او بچنان سودا
 خانه مردم زور او طرب
 حرم او بایه حیا
 بر نقش برین جان پیش
 حبش را از کبر و ایش در
 به کعبه با طاف حرم
 از کار حس اصف حیا
 و لعل او بجزر کینه
 و از خفا و جوار و از کبر
 بر دلم بنه برده الم

1912

لبه او را مدام در یک بی عجز
 به عجز و بی عجز
 او جدا کرد بکشد از پیش
 جس و زانق به بکشد در کرد
 به زانق و چون بکشد خالدار
 لبه او را مدام در یک بی عجز
 او جدا کرد بکشد از پیش
 جس و زانق به بکشد در کرد
 به زانق و چون بکشد خالدار
 لبه او را مدام در یک بی عجز
 او جدا کرد بکشد از پیش
 جس و زانق به بکشد در کرد
 به زانق و چون بکشد خالدار

لایان از نور ظلمت غور
 قلب من گزید و زهر او سوخت
 لغت حق باو زبان پر زلال
 میزهد از منقلب کجایان
 سحر از غرش نه جنبه در جهان
 ایستاد و هر دم از خلد جهان
 در بر کرد و اله را زوهار
 کبر و او ایستاد بر ملک
 خود کرده برین حرف ستم
 حال از جلاو بی باورم
 دلفکار خازنار بر عظم
 جان خیر افغان ندانم باور
 بیکی بی سوس بی جانم
 دلفکار از فرق بود باور
 بجهنم از کج و فراف
 از خیر جان نایل شرافت محوئی

کونین

در سن اول خردالتوبه فضایل خرد خردالتوبه
 الفهم افاضل شریعت عفو عفو در الزام مردم راه
 سواد اولیای بجهت اهل و منفی آن در بار
 حبه کرد او بر من عظمی حفا بر فرق دخترش کرد الهی شلا
 کو کرد و الهی الهی به تاسید و دخترش را که منتظر
 در بر کرد و الهی در بین خون حبه کرد و زنجیر حش
 بر کرده بر من عفو ستم سلا کرد و الهی حش
 نایبانه حال عشق اعظمی کم قیامه انعمه حش
 طایفه گفتی آرام باوران
 ای کرم بهرین ای طایفه
 ای کرم بهرین ای طایفه

خاندانم بالان صنم بودم که
 بودم می زویش در ایامان
 باری اند خیز ز جور و ساری
 نامزد که نوشی اغزلان
 ان سهرام برش بر بخت
 چه بر کردی بعد ان دلخاک
 عصفه او را که بعد رفت
 آنکه بودم اوهار زنده خوش
 از سر او بهشت در کینه
 انصاف را به خفته نشانی
 چنانکه درین بعد ان دلش

مغفیه بانی عجت ازین کج
 بعد کلام طاعت بربین
 رفت به نور سحر او تو پیش
 در سفر بعد الغیر و جوان
 اغواترا یاب غیو از بخت
 تو باو می گویی به عجب ر
 رفیق را درو او بیدر
 حاکمان بعد از رفیق خوش
 او را سبب در امانت
 در راه با نامزد کرده بود
 از غم به بود در جان من

لک

کشته قطار بجز شوهر و قطار
 از فراق باوران افروخته
 می افش بودم زور روزگار
 بعد در فصل زشتی است
 لب بر لب که سر او خواهد
 کلاه کلام بر خیز از حال خوش
 شکوه کرد در او دست و پا
 بی عذر کفر از انصاف
 نیکه نام ز کج و دوران
 ما درم لبی با جور حیا
 می غنایم و در جگر بوم

و از فراق عاشقان حیران زار
 و از خفا عیادتش بپزده
 همدان بکسی عجب ر
 که بر کشته نشد ان نوحه
 نامر آن جان بخت و بیا
 مغفیه شکوه از احوال خوش
 که میگوید بحال مضطرب
 که دل از نام غریب محترم
 و از فراق درویش و بیک
 چون که از دولت ن باو
 بهر کینه اند جان من

چون که از دست امیر پر حقه
 با بهر انیم جاد و کار
 گفت با می که غریب بخت
 چون که از دست جور ساد
 و یکم طاقت خانه حیران
 جاد بخت به عطف ابرین
 بنامش می به جان مبتلا
 نوکین فکر بر زهر حای
 حان رسیده بهر بخت
 تا که نامی از ده کلاف
 عیادتش می زارم موسی

از تنی ابر کلامی پر حقه
 با که از دست خفا و بیدر
 بی بخون و بر می گفتگو
 از خفا بر او خفته مضطرب
 کشته ام از کج باریان دل کینه
 از غر احوال افکار من
 و از فراق حید باریان بپزده
 بی خشم از جان می احوال
 به خفا بر بختان بهر بخت
 مردام از جان زوفا
 بر دلم بهر غم باریان

جان می بکیم لا اله الا الله

جان می بکیم را از دلاور کن
 که گفت از لایمی کن
 گفتش حاتم در احوال تو
 مطلب از لایمی که حیات
 طاقت جرم کرد بر تمام
 می که بهر و صحت ابر کار
 لب که رسم می بخور ساد
 بختان از تو که در و بیا
 خاتم می از خفا بر زار
 کن دعا تا او را خدا از حیا
 رویش نام شیم ابر حیر

با درم بهر خفا زار و کن
 رشت طاقت از دست می
 می خدایت با کربان تو
 سوز افغانست که از زار کن
 زنده که را کرد بر برین حرام
 از غم که کشته ام حیران زار
 رویش بهر عیادت در زار
 با بهر بر عیادت عجب
 او که سار از عیادت ایمان
 تا که نام از خفا بر زار
 از غم حیران بهر بخت

ای غنای لاکم و لک

حاصل از نظم جوهر در برشت

می باشد تمام ششم در برشت

گفت آن دلبر که این حال
از رخسار و حراب بر من
از چشم که بر من کرد
بر من عهدی بخواب
طاف که آن بنده دگر
از چشم که آن حقیق مظهر
هر چه میگویم جواب می دگر
دایم از دگر بر سر دایم
از حرام ای دلدار بر تو
ایم طریقی که میخواند
تا یک نظم حجاب باشد روا
بنام که از ده فرقت
صدا و ناله را در غمت
قرط عطف می چرخانم
چرخم از دگر در برانم
از صدمه که در این ارض
که در خورشید منم در بر

الهم

دل از می باران در برشت
چرخم از خرقا روی در
چرخم از خرقا روی در
چرخم از خرقا روی در
یادم هر طاف از سر بر
مرا چه امروزی می باشد
نقد حاجت خود را از دگر
سند از جان دل جا ملا
عفو که در حق و عفو دار
نه خرقه دگر که بار نیست
چرخم از دگر در برانم
کون بر کوه یا بر جنت تو

ای

چون علامه

نفرمودن کار روح من
که از عهد دلداره از دست
مراد بر من نهاده دل
سند از خرقه که در بر
کون به جوش دل از خرقه
که چشم می عشق تو که خفا
کون دگر غافل بر من
راش روی تو می دل کیم
نارم طاف که آن روی
چرخم از دگر در برانم
چرخم از دگر در برانم
بار تو باشم در بران
تا یک با من به جگر ناب
دارم آنده عالم با ریا
باشم از جان ملا می کنم
روز شب بر تو بار محمد

در بر

الهم

بر من از دل زنده در
چرخم از خرقه که در بر
ایم از خرقه که در بر
که در خطای تو در خطای
گفت جان ما در این دنیا
که میگویم که در این دنیا
نوار و چشم من به چرا
چرخم از دگر در برانم
یاد که گویم نفع می تو را
چرخم از دگر در برانم
حاجت خود را بگویم صم
نوار ما را که در برانم
چرخم از دگر در برانم
چرخم از دگر در برانم

کوی داغ نور از دل
 حجاب بر دل زینت نکند
 مطلب حجاب کجای
 تا روان ز منم از این ملک
 گفت در خرفان سوزان
 که ز جور و جود روزم سپارد
 چون گفتم شهادت بجا
 دست بدار از سیر برین می
 گفتم ای جان مادر از حجاب
 رحمت کی برین لوارند خط
 تا یک بر من غبار تو ستم
 شکل از جور و جود برین هم
 هیچ مادر نیاید چنین
 تا یک بر من کجای تو جود کی
 مردم از دست لوارند خط
 بر دل من سیر و دیوالم
 در کجای مادر و کجای برین هم
 سبک مادر و من جانم
 از فراق تو و منم دارم خفا

چون گفتم مادر زینت نکند
 دلکارم می زده سبک
 از غم چه نوهری دستم طول
 که کجای منم از این ملک
 تو و من مادر و منم جود
 او بخفا بفرم چه مهر و وفا
 من مادر طاق و حجاب او
 معلوم مادر کجای فرمای او
 تا یک بر من غبار تو ستم
 رنگ که چه روای و مادر حرام
 ای ستم را تو می بنویس
 من مادر و منم خفا
 بدینوا از کجای او کجای ام
 دل را باین حجاب برین هم
 من می خوام که کجای و برین
 با منم از حجاب دل حجاب
 من و تو فکر بر سیر و جود
 و کجای ام از کجای و برین
 چون گفتم حجاب منم خفا
 که سبک منم از این ملک
 حجاب مادر منم مادر
 مادر و منم دارم خفا

سحر کن تا که بیاوردم روز شب با شب افیس باورم
 از غم دور بستم به چرخه ایلم بیند می که حواس
 جزایی از نو سازم در جهان
 به نام او کوشی آرام جان

مادرش گفت که ای جان من
 جان مادر می تو هم فریاد
 جان می افغان من تو بفر
 غم مخور که بانه تو را
 تا بتر از غم او چون جگر
 جان مادر تو ز غم تو را
 غم را در فدی تو را

ای جان

بمویا، بینه مروان از خان
 چون که نه خواهر از زین جان
 که زوایان میبرد در
 حسی زنده قلب مرده است
 ای که کشته اری ای طیار
 تا تو ای جان مرده ای
 امیر بیعت و شکی جان
 شکست و چون که در روز
 چون تو نه هم فارغ از کار
 از خان و هم تو ای جان
 در جبهه ای که در دست

دشمن دارم حیدر زان
 و از آن مرده زلف رفته
 روز دیگر سبک زان در جهان
 دل به سر زلفی از محفلت
 کوئی امیر حرف می در روزگار
 کی در خیره نه در لبت کویت
 قوم از آن جان مادر کشته
 سبک است نام تو را از کیه باز
 سبک است از غم تو سیر زنی
 صاحب جف را بهی آغاز کن
 ای که کشته ای کوشی آرام جان

خواب بر چشمم بنهادالم
 و از فراق دوران کلام
 نامه میکردم ز بحر دوریا و
 من برین دل بودم چون موریا و
 صبح چون ندانم غریبان چنان
 از فراق دور بر خوب و بدتان
 بودم از بخاران او می بیدار
 و از غم چو ری حشر بر دلفگار
 سبکدم انتظار از میرا
 تا بهیم دور دل از امرای
 به کینه چو زنده در غم بهشت
 تا که چو زنده می یاران طلوع
 چون نه چو زنده می یاران نظر
 تا بهیم از غم غریبان من قدر
 بعد روزم از غم آن خوشم
 صبر بر بار و باران از اسونم
 تا که طالع شد حال دلتان
 تا غروب بکشی کردم من فغان
 از لب از وصل چو من روان
 از صبح رفتم بران خوشم
 تا بهیم دوران بار کلام

من بهیم دوران دوری

کردم

کردم از دوری بد بوی سلام
 گفتن قربان تو این خوش خرام
 تا یک عالم ز بحر دوریا و
 که نام افشانه من چون موریا و
 آنچه بر من از فراق دور رسیده
 هیچ غم و غم منی تحت سزیده
 من شستم از من بهلور او
 که در دایم کینه بر دوریا و
 کردم مردم نگو از بخاران
 مدیم من بر زمان قربان او
 بود که خوابم دوران چنان

گفت نام افشانه چنان

این خزان کشفش از لاد
 صاحب نامه کینم ساکت کوه
 صاحب بر باران من نامه کوه
 از حجاب و حجاب این هر حدود
 من ملازم طاقت حوری دگر
 جان بخاران ماکور و کور
 جابر شریک کنون از لاد کاه
 صبر تا شستم من ز بخاران بیدار

صاحب دگر نزارم صراب
 خانه صرم مثل از غم صراب
 خواب از من تو مرا یار کنی
 بر من عدل محراب
 هر چه بگویم شوا بر خاطر
 ای هر که حاضر کن در خاطر
 خواب از جان باورم بگو
 غم بر در قلب ای هر که
 داشت او را هر چه شد
 دگر بر او شش به باری کن
 کار از غم صم گران شد
 گاه
 مردمان تو هر غم صم
 ای من عدل از راه گم
 مقدر التماس بیست
 گفت که آرام جان ای هر که
 مردم از ده طرفه ای
 صند و شمشیر زدن انگیز
 ما بزم وصل تو ای هر که
 مردم از هر تو ای آرام جان

ناله

ناله نام ز جگر زو شیب
 حبه غم در فراق ناله
 ای هر که را از غم غم کن
 کردیم رسوا جان خام خاص
 از غم و شرم به ناله آورد
 شکسته آن دلبر آرام جان
 دست ملا در دامن بکن
 گاه کارم ز شوخ محبوب
 گفت من صم فدای جان تو
 من فدای ای هر که جان تو
 سطلت از جان من ز دل
 خوف ما در بر دلت گویند
 گفت دادم از تو امیر زین
 ناله کرد از زو حلت جان
 ای هر که را حوی بکن غم
 از ناله دید من بزم گرام
 دگریم طاقت می نه صرا
 گفت که از حق رخ او دل کن
 شد غم از من توانم قرار
 بیوا گفتم ز غم آن کار
 گفتش ای دلبر آرام جان
 من بفرم تو هر دم دلتان

من غلام حلقه در کوش توام
روز ب لعلیم افسوس توام
مرضه فدای کرم ابر و لری
مهر نسیم از غم ده بلاء
کف ابر و لب مراد تو خطبت
حالی دیگر نشانی از خطبت
انضم از غمت افکند سحرش
نغمه مراد اوام در خوشی
بوسه بر روی زدم کفتم منم
ازین نصیحت را بکن کوشی از کرم
ناخبات من بود ابر و لری
ای صم، به توام یار و کبر
من فکر دم سحر از تو جدا
العی، به توام یار و کبر
از من به یاور به داشتن
یارم تا نیم جان و زشب
از غم مجرای سیم جان بلب

گفت چنان روز شب یار توام
مرا بنی این دل زارم توام

27

من چرا کردم زلف سه لودخدا
 چون تو یار من کی ارم دیگر
 من نوزاد از خون عمر تراست
 حای دیگر ترا می غیر
 که جلا کرد زلفم بکین
 تا دم از وصل تو آید بکین
 عزیز تو یار من در جهان
 که نغمه شکم منم در جهان
 که نیم از عز تو در لوتلم
 مد تو در تمام جا که هست
 دشمنان من که در دلم
 از دل کی نوزاد باشد خبر
 بعد از یک تا دم جان از غمت
 نوزاد حالا انبی عمر مر
 منم از رفت اشجان
 بر کن دیگر ترا می نظر
 صمیم تو منی ارام جان
 منم از رفت دور تو کوره
 منم منم منم منم منم
 حاتم از غمت از غمت

یار کردار قیاس دعا
 ازنی طرف کس از من قرار
 یار قرار دیگران کردار جسم
 یار اختیار حبس جو تو کس
 افکنی یار فیم را از نظر
 سیر کردار من به حکم
 روم از هر دو کجا از من چشم
 من نیم انسان در بر تو
 حال من ای لب از کج تو
 چشم از کج تو چرا زار
 در بر کردم عزیز از وطنی
 جو کردار من به انشا
 از غیب زیر صاف تو قرار
 بنوا کردار من از هر جسم
 از من خوانه صبحا روی
 غیب ما را کس در هر کس
 از فراق خفته کس را تو خاص
 رفته کس از من عجبی حرام
 نسوم از کس با لب تو
 و من خود کردار من دیگر تو
 و از فراق روی تو من دعا
 باز میگویم کس من ایم کنی

تفہیم

گفت ای فدا تو ای آرام جان
 من مقول آنکه مردی بود جوان
 آنکه بد ایران بی شک ر
 و خری میگرفت چون حور جان
 سالها ریای پناه اویدار
 چون رسید از پیران فخر خرام
 تا دکنه از وصل میکند که
 انغم گفت تو را به سخن
 حوام از تو عهد کردم ای جهان
 عشق خدای تمام در دست
 گفت تو هر چه خواهی بگو
 گویند و آرام جان دلش
 رو خری میگرفت جان در جان
 و رویش ایستاد پس آن کار
 فدا نمود و جان سرور دان
 آنکه شد از وصل او خوشتر
 در ریشی بنت با صد حرام
 بر جان صد که کرد و نظر
 که بفرمان تو کرد و جان تن
 که در حصی میکنی از دلستان
 چونکه هستم از اینان من یاورت
 ای آرید که من تو گفتگو

چند دیرم غمت بجان تو
 که بر این حال ایام به چنگ
 در گزاشی زویش بیقرار
 منشی بهلوری از وفا
 که چه لایق بنم بهر شما
 چون کبر بر رسم از شهر شما
 این بهار لطف می کرد کار
 ای که جان مرا که بدم می خوش
 لبک لبه و او نه بر از کار
 نظر کردم که رسم دولت
 روی چون ماه تابان را جان
 چه دوری و ناگرم از حرارت
 که رسم می زنجیر اندک
 در شب زنجیر محفم زلف
 می رسم ای که صاحب بار جان
 صد هزاران شکر در خجل
 تا رسم زوشت از شکوه

لایق

شد غم وصل تو یار من
 شد دلم خیزم زار من
 که در دیرم زنده بود
 در بر حلقه بودن کوکب
 حاجت دیگر ندارم در جهان
 بشم از غمایت عالم در لایق
 گفتم انرم می بان آرام جان
 از سر زدی بر جان حیان

ای که فرود ریگی یار توام
 می انفس جان غبار توام
 رسم آخر بهر باغ صم
 بر می طرف کبر مور رسم
 از غم بحران مراد تو کی
 حال زار مرا تو نه محزون کی
 آفاق جانان مراد زناست
 دوزم از غمت کبر تو کیست
 از غمت تو مرا حیان کی
 خانه صم غم ویران کی
 رسم این زمان با رسم پی
 روی محزون کی تو حور کی

لایق

خوام از سر دهم غمت حیان
 تا که منتهی باد و باد در حیان
 بیکر نشان از دم تو گویم ای با وفا
 یار یکدیگر تو گویم ای با وفا
 که حکیم می بودان ای کجا
 در کج حقا زوفا ما صبا
 بر سر قدم بیا در زوشت
 منم ای که تو در کنی تویم شب
 بعدی دیگر می زن از حیان
 در غم تو روزی زار کیست
 سحر از غمتی تو بر غمت
 روزی خاک ام بر سر تو
 عهد کن ای حبی از حیان
 یار کی سو که یار حیان من
 بر من بجان غیر با و دم
 تا که خبر و سخنان تو شودم
 مرد گفته ای آرام جان
 عهد کردم می حبی از حیان
 زن گفته جان من فریاد تو
 منم از سر دهم غمت حیان
 ای که تو بوم از قلب ریش

لایق

تا حیان باشد در و غمت
 بهر تو بهم غمت از حیان
 که رسا بی از لیل نهاد
 بروجه نیکت ای و لا تبار
 رفته بعد تو کردم می حرام
 بر حقم ای که تو در و لا مقام
 غمت بهم توام می حیات
 بعد تو باشد حیات می حیات
 به حیات می سیر غمت حق
 مرا توام بهم ای حیات
 زنده بهم رویت باشد حرام
 به حیات روزی باشد حرام
 که شایسته غمت اندر برم
 از غمت خار زار مضم
 غمت که دم بعد تو از حیان
 حقم غمت می ملا از حیان
 عهد کردم ای حیان حیان
 تا که بشم با و رستی در حیان
 عهد کردی بهم ای حیان
 عهد کردی بهم ای حیان
 از غمت ایسمان روز کار
 دیگر از غمت بر سر کرد کار

بعد خبر قدرت جان بر خیز
رفت از دار فغان دل غنی
چون که نور آن ملوک مرده
به او را و بر جان کنی
بر سر فرشی نشاند او ایمن
سجده بود ز غم زار کنی
نشد انوم لعین بنده
قدار مرگ او بکشد
تا که آن را بر جوارم به مال
نکند زان راه آن صاحب
چون برید انوم بر جنت طار
روان شاه نیز او قار
کند جانم بر حال آن سوار
شد ز مهر افغان حیران زار
رفت بیرون از قلعه بخش نوین
ان امین روزگار و برین
آمد اندر حضرت آن طغیان
گفت کرد می فلان از طیار
از میان غم کجا دار بگو
گفت او این سخن تو گفتاوه
روشن جانان که چون شد
حال نام زبیر الم گفته به

بروم

بروم جابر گفتون بهمان شوم
منه بماند و افعال شوم
نشد بر سرش ز حال زار
چون گریه بر رخسار
کن زایم ز مردم در حاجی
خوشی زار نام بر سر ما و حاجی
گفت حال خود بگو بهم نواز
ستلایم در غم بحران مس ز
گفت اغرض حریف بنوا ده
یک صدم جانم فدای تو راه
نویزان امروزت دایره
نیز حرفت و حیران گشت
مال مردم را بیاوریم به ده
شد عادل که حکم گشتش
ارضا در خون خدا گشتش
حکم کند او بجلاد و مجین
تا بیاورسی بر زنده از پور گین
ارضا کرد و برادر رف
حجر بر فلک آن افکار نه
ان فقیر بنوا اینم ببرد
شد او را بری محزون سپرد

کلام در حدیث
ما را که
باید که
باید که

چون شد شام از بخار نازی
 از قضا رفتم به خواب از غمی
 چون شدم بیدار غمش او شد
 من ندانم به عشق چنانچه
 نه اگر فهمد یقین دان از
 سبکینه ما را بخت از خاک
 در زمان ما را که از آن برخیزا
 حکم قلم سبکینه آن بجایا
 زن بکفا غم خورایم الم
 من گفتم حال زبهر از کرم
 شومری بودم گزین او بکفا
 در چنان بنیوا به دراست
 اورم او را بروی ای بخت
 بهر تو ای دلبر ارام جان
 بر تو او را در خوشی بردار
 صبر آن چه بود از کار زنا
 شومری از لجه برون کشید
 اندک مغرور شوم بلیده
 گفت ای دلبر با او با بر
 برو قمار ای بخت مخزن بکتر
 مرد گفت که ای ارام جان
 صورت ای دلش را به دل
 آخر زار بش در صورت
 الا جان از ظلم ای هر چه بود

صاحب
 رسد
 نام
 کلمه

زن

زن گفت زین او را سبک
 صورتش را من گفتم بچو گفتم
 دست خورشید را که از من
 ای دلش شومری را که او بکینه
 با هزاران عجز به پیش ر
 کند زین اختری دل خوار
 گفت ای دلبر با او بخت
 خوب به سارای خرم دل غمی
 بر برداشی زن بیا اندر
 در جفا که گزین شومری
 امده اند و خرم به حال زار
 بر برداشی بخت از دل خوار
 باز گفت امده اند و خرم
 تا که با شادمان جان با شادمان
 به جان بخت به خیر از رخا
 تا که در دل از قضا که در کار
 مردی را از غم بیاید
 حال زن از بهر او افکار شد
 گفت ای بخت شومری
 من خوار جان جبران تو
 میزد او مردم به بهر ارام
 گفت ای شومری فلان شوم
 چون گفتم از غم تو ای بخت
 من بدارم تا بجوی از کار

نویسنده

زن

بگویم از کار تو خوشم
 بهانا و بخت تو بوسم
 لبخند زاندام بر لبش
 زبان خفته نهادم در دهانش
 شکستم می لبان ماه
 بر طعش مثال شیر شکر
 چه روزی بر من عهد پاکست
 به پیوسته بخوران روز نکست
 معصوم من چنان روز نشد
 چه کلها گزین آن بار حیدم
 خود کس به خانه غول
 به خبر خالی نبود کس جز دار
 رفیق گویا که در دوران
 و گزیده او جدا جدا غول

عزیزان و صفای شریکم
 سلام می زود شودی چه کنم

چه شام کردید آن ابرو نشسته
 مرا حکایت ساز بر آمد
 رخت بروی می کن در
 مرا از راه خبر چون قطعه دادند

نعم

مندم ارباب و دل بس خرم
 ز غم زان زمانه کشته ارا ده
 نشستم در بران بار عفو
 ز خوشنودم ناب گفتار
 کبر لب لب او نهادم
 کبر در بار اندر بر نهادم
 کبر گفتم بغیرن محبت
 هزار عجب لبان حالت
 نهادم در دهان لبان او
 صبر بود بر من چنان او را
 صبر خواستم که به دلش نشستم
 کل از کلار روی او به چشم
 سرم آتش غریبان چنان
 وصلان دل آرام دل افروز

معنی الفهم بالبر دل افروز
 که ابرو یافت کردم می ناز

صبی امت به صفت ملک
 در کار صاحب که دانست لایم
 کیم کرد در خانه از جوان
 چه بهتر عزت زار جوان

۱۱

مراد تو همی بوسیدن من
 تو سالار مردی نه پند
 به کار تو من نمی زور
 مرا تو زین الم دیوانه کردی
 کبر کار زین بهر خویش
 که بنظر از خفا دلش کن
 فلک جانانه تو رو کرده
 تمام تو مرا افکند امشب
 که من در تو وصل بار
 ز خجالتی بپراگند امشب
 بگو تو هر زمان شکسته
 که من در بر جانانه امشب
 بگو هر چه که خواهر می
 مندم در رخت جانانه امشب
 وصل با خفته دل در
 عروسی می داند بر امشب
 نه یکم سر زدن تو
 مؤمن مردم بغیرن تو
 مرا کی در یادن در
 شکلم و بران مرا بنیاد امشب
 مندم می توان ناب امشب
 منماید به چشم خواب امشب
 کیم رخت به حال زارم
 زنیاید خدا افکارم امشب

۹۲

چه دیدم با خفته دل کن
 بلکیم ای غم زار در جوانی
 نعل الله به کلت دارم
 که منم در بر دلدارم امشب
 چه دیدم روی خجالت بگو
 محمد الله بگو کردارم امشب
 ندارم طاقت ابرو دلدار
 که دست از ادا دست دارم امشب

چه فرمود این سخن ان یار مهر و
برفم در بر اند و دلجو

122

41

چه میگفتم غمزه را این ایراد کنی
که آنکه سدها را ملعون پیدا

میرزا محمد علی

عبدالحق صاحب
مکتبہ اسلامیہ

بیا بیا بی در مهلور سار
سب رویت هم سرور سار
که جان از غمت حیران زارم
به خیر مونس سار سارم
در انهم الفهم جسم خوینا
برفت در مهلور ملعونه نجا
من عذر بخون حیران
شدم از این الم لاله افغان

عزیزم از نفهم اصلا که
مرا برده حوری مبتلا کرد
چه گویم از خنایا لعین
که حیران که ای جور کینه
نزارم ناب گفتار در عجز
شدم از دست حور شس سینه بران
در از روزا الم حیران بودم
مرا از غمت گریان بودم
نستم که شمشیر جسمم برون
رو زنده بخور و گریان بخورن
به خیر ناله و کمر جالا نفهم
رکن افغان ناله سلفهم

نصفه
کلمه هم که شمع حیران

به نفهم اسد نه صحت بازان
که ناله خنیا سرور افغان
چه باشد حاصلت از ناله و
سند رنگ رخ تو چنان گاه
کمی ناله افغان از کج و دلا
معه خیر و سنا را را افغان
در میر کشی شدم از حرف
نظم باوران هم مرکز افغان
چه شد شام باوران از ده حرف

کشم من زین اه حسرت

بیا مه خاطر من کشته
که بودم مهلور و لرشته
مکنیم لعل از دلدار مهر
نشته در بر اسرود لجه
کهر لب بر لب او نهاده
کهر در برابر این بر قفا دم
کهر بر سینه چنهان او
شدم در دلهای نیا او
کهر در تنم بر لب در کیرن او
کهر کل جبر مرا کلس او

بما نفهم طاقت صبر قرار
موضع اسرافان من بقرار
شدم من صرافان بااه افغان
سبب صرافات کشته بران
ز دنیا انگ چشم جابر نمودم
رفان مهر افغان انهم کثودم
نمودم طاقت بکار رویش
شدم نا بر زبان کج مونس
عزیزان معلم افغان نموده
رفان بر طعنایم بخون کثودم
که ای بخون کز ناله تو را بیا
سبب است حال افغان بقرار
شدم از حرف این را بجا
بفهم ای غزل جسمم کرب
غزبان بقرار نازم امشب
خدا از صفت دلدارم امشب

نزارم خبر جسمم کربان
شده افغان را از رخ امشب
بیزم و لب بوحش و خن
زنده حور لبی بجام امشب

جابر

اصدا

رضا دارم کرم از غم او
غیر خویشی می دارم امشب
نزارم صحت تاب طرافش
مدام از نایب جویدم امشب
برو با کج منم رافغان
چه مرا از جبهه مکر امشب
چون نازد با انگ شمشیرم
که محروم ازصال دارم امشب
خدا را ناله کرمی بیا رم
رجسم حور من دارم امشب
مکر به جلالا رم امشب
رضایم اکثریم جالش
بیا پیشان خدایم امشب
فلک کرم از غم و لبره
به غم مودت من دارم امشب
رو به دارم کرم ای غم زان
که غم از غم من دارم امشب
چه بلیل بودی کل هم امشب
خدا کرم از کلام رم امشب
کتابم از غم اف روید لبره
مرا از غم دارم امشب

حق

سلمان از نجران دل نازم

مگر بیکه از ارشاد شرم

خوشی پس بجا نهد حاصل

غنم جوی سدل سوارم

ز بعد از بیک جسته درت و بیهوشی کردیده

نشد بیکه نیر با او به خواهم غنم چنان او که خرابم

که هر چه به پیش از رخ رماران که او از دین لود را یک نیران

اگر رفتم به کف او غریزان رخسار مردمان چون بید لیران

بیا داناکان اید رضی لان از دهن کج و بی نصیبی

بهر ده روز و روز اویدم و کرد روز دیگر مریدم

خانی بعد از آن احوال ابر که بودم از رفتن زار افکار

که هر از فصل من تا تو بزم لک در خانه و فریاد بودم

لک

که هر از رفتن بودم بر تن

شیر را با شدم از کج و بی نصیب

منها به چه چشم بود آن خوراک

روان کنم عزیزان با دل زار

که نامیلوران را به خواهم دمیت به وصال را بیایم

رسن کردین بودم زار چنان زده کجا و ما با آن بر آن

بر رفتم ابر غریزان در بر او لک رفتم در فضل می بیکه لو

منادم در روان لبان ا صبی بوسه می چنان اوا

شب مناب لبالب غریزان که بودم در دین لبان

و چشم تر کنی در خواب بجه دلم از رفتن مناب بجه

مکنیم در دین چون مر جوبن خواب بیدار شد سرو صراخان

که هر که از زحمت لبویم

نماد وصف البیادیم کیم

بفرمودن کار از راه است

چند کمر کون و غریبان

صف او در این کیم

کون وصال بولش نام

بیا بکیم خواب از برین

که هر روز زنده بود و مرده

مرا که در و صلت است

بناه تو به خلاقی معبود

مرا از فصل جودن و کرب

بکیم جان من با وفایت

سوم جان با فدا خاک بابت

مرا در روز و صلت است

ولی این کار خود بیکه

مرا خوف عزت است در دل

که جان برین روشنی است

اگر چه به ارگرد ابر شام

لوان دین اوین نازم

چه کیم می جواب المغیبه

که به منع عدوان کینه

روان کنم عزیزان با دل زار

که نامیلوران را به خواهم

رسن کردین بودم زار چنان

بر رفتم ابر غریزان در بر او

منادم در روان لبان ا

شب مناب لبالب غریزان

و چشم تر کنی در خواب

مکنیم در دین چون مر جوبن

خواب بیدار شد سرو صراخان

که هر که از زحمت لبویم

نماد وصف البیادیم کیم

بفرمودن کار از راه است

چند کمر کون و غریبان

صف او در این کیم

کون وصال بولش نام

بیا بکیم خواب از برین

که هر روز زنده بود و مرده

مرا که در و صلت است

بناه تو به خلاقی معبود

مرا از فصل جودن و کرب

بکیم جان من با وفایت

سوم جان با فدا خاک بابت

مرا در روز و صلت است

ولی این کار خود بیکه

مرا خوف عزت است در دل

که جان برین روشنی است

اگر چه به ارگرد ابر شام

لوان دین اوین نازم

چه کیم می جواب المغیبه

که به منع عدوان کینه

رخ خفته با بهر خون مخفی
 قرار صبر از رسم رنجور
 چه سازم از معرفت ای وفا
 که برونست منم از عمر بزار
 ندادم طافت گفتار را
 که دلف جز بپاسا منم ای اطهار
 چه ظلم بر من است تو که وفا
 عینم دلد دل سارا فرویدی
 ملا از حرف که در لبهار
 بر فز از بزم به چشم جزینار
 برام از زبان سر راه خود
 که صتم از فرقت زار حفظ
 بهر کف که از غلبه حیران
 من صبر ز کلمات بر ن
 چه سازم از خفا صبح کرد
 رعای از بخت به چشم برون
 بنابر نه جانم در مرید
 نما صبر از خفا صبح کرد
 به خوشی گفته ظن فریاد
 مشکو چون از غم فروت خرابیم

فلک

فلک که در روز و شب نهان
 جوهر افکار را بر من رسد
 چونکه رفتم از تنان با قلب برون
 از دلدار حرفه با مان برون
 بر زل از خواب چه بیدانه
 حالی از دیش افاک شد
 او مراد به فغانی بر کینه
 سوزیدم غم از دل و خون جو به
 از غصه گفتار کی خواهر روی
 گفتن حاجت چه دار از رشتی
 که در غم از دستم زخمی که غمت
 رسته جام ز کجا و کجاست
 جالید در سخن برون
 هر کجای زردی او سلبم
 تا بکیم کرد را از دل و خونی
 کرد از وصلی ناله قلب برون
 ایچنی دادم جوابی از تنه
 رفت خوابه آنک به جانان
 کویا ملحوه حرفه قبل از
 یا مراد حرفه و خرد دل لعل

ای هر خون نکت دیگر کن
 رفت خوابه در مکان خونین
 طول او لیا رانه ایچنی
 منم از غصه و جگر حس
 مدت یک لاشن ماه تمام
 عمر که دم صرف ان بار گرام
 کاه کار بودم بران نازنی
 کار از ده فراق او غمی
 از فضا بر آسمان رو رکار
 که در غم سفر از ان دار
 رفتم از حضرت ان با وفا
 تا بهم رو به راه دلر باه
 تا بگویم در بر او ایچنی
 بار دیگر بزم رویان بگو به
 بار او را می بگویم با وفا
 می کنم بمان و طاع دلن
 بار دیگر می بزم روی او
 سخن بوسم رخ بگو بر او

فلک

بلکه زخم فطر از آب حیات
 از لبان لعل چون فتنه نبات
 تا بهم اندر دوان نبات
 من شکم غم چون جان او
 عزایان نشیم در رشت
 در بقل کرم و مرین بیکر ش
 و میران صم می راز کویم
 غم فقت بر او باز کویم
 رفتم از تنان به چشم کربان
 بود در بر سو خراسان
 بهر کف که از غلبه حیران
 وجه تلاوه خالق نکه دار
 مرا غم سفر باند نکاحا
 جلال که انیم اکنون نوسا
 که در غم از دستم زخمی که غمت
 رسته جام ز کجا و کجاست
 جالید در سخن برون
 هر کجای زردی او سلبم
 تا بکیم کرد را از دل و خونی
 کرد از وصلی ناله قلب برون
 ایچنی دادم جوابی از تنه
 رفت خوابه آنک به جانان
 کویا ملحوه حرفه قبل از
 یا مراد حرفه و خرد دل لعل



بند

تم بجان کجا دانه لفاشتم
صلاکم میکند اخر جدا شدم

هم گفتم ای کجی باران برافاده

عجب گفتا سگزار من چه دریا
کمر آید به بار و محزون ز سیه
نگو با من چه نم از فراق
چه جانی کنم با این فاق
سازم غم تو دلدار بار
به جز تو می ندام غم بار
مرا غم تو جانا مونس
سازم غم تو می بار غم دار
بگر صدا که در زنده دلت
میلوم فریادت ای دلدار جان
دل رو بود که گفت ای دلدار
کردم از عشق رویت بیقرار
گفت تا را به کدو ای دلدار
منش من با یاد دیگر میلوی
جان من حال اکبر تر کس
ز بهر سفر از بهر من تو دلدار

عجز

عاقبت کردی خوار منظم
بی لونی بی مونس بی یاورم
رفیز اخر عمر من ترک ما
بیوفای بیوفای من بود ما
زندگی بهنو نراند حاصل
گوشت از خالی تو غافل
بچال تو خواهم من نهایت
لونت وصل تو سار در کشت
شد نصیب من فراق رویت
می بقول رخ بنکوب تو
چون شود ما را بری همراه
باجد سازم ملود راه
از بهر زبانی فراق شکلا
زده بودی به رخت بجا اصل
رفت در راه من در راه
رحم کو با بر دل منکوب تو
سبزه باران نباشد کجا
رسم دلداران نباشد کجا
غیر تو با بر من در جهان
کج بود ای دلدار بر جهان
دست می برداشت از بهر ما
ز بهر الم و دین منکوب راه

می فرمودن نام از نظر
بهر اندر خاطر من
گرفت من از نام و دایه از یاد
با دل بر حق چشم خون فشان

چون بر خیزم از بران ناز
ایم از دل بر کج گفت جانی
رفیز ما را فکند از نظر
از بهر زبانی چرا کرد سفر
می ندام تاب جو بهیچ کم
تا کجی از دنیا خون بیرون گفتم
گفت با ما که مردم از فراق
دارم غم کجای دستان من
رس می ندام تو بهر حال
ایم از دل از کج می بر من
گفت جان من بیا اندر من
طاقت کجای من دیکر من
می ندام تاب کجی رویت
می بقول رخ بنکوب تو
گفت جان من خیر است
بهر مرکب من کجی از دنیا

گوشت من کجی رویت
کف من ای دلدار جان
چون کجی جان من از
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق
کمر من ز بهر فراق

می فرمودن نام از نظر

کون که مقام ارم و عابدان
 به خط سبز قلم طاعت از هر
 مایه طاعت زیبا کجا خوش
 به جگر خفته در لعل کان ابرو
 بکم کجا خوش نیاں شجره قوت
 به باغ نماند نظر از چشم طوق
 لونه زار در لعل کان حاکم
 به ناله که در کمال رسد اثر
 به راه موصی جانان انس و
 به درین مستوفان طبع عشق
 که به یقین نام از عشق خور
 کون که مقام از خسته جگر انبار
 به حال صند در کمال لاله غدا
 به وفات رخسار از خوش
 به غلبه غلبه لوح انبیا رخسار
 که است غمزه او را معانی لبار
 به خیزان که در این دیو خور
 به از این لعل لعل کان طار
 به خور که بر اندر روزگار و عار
 که پیش از این خورشید به خور
 که است در بر او قطره غلبه رخسار
 که به یقین نام از عشق خور

مرا که بعد از وصل تو نام نه بود صبح
 مرا که به تو در زلفی خور
 من آن شکسته پروانه ام تو غم
 لعل تو جز زنگار و لاله زنا
 که با تو در غم غمزه رخسار
 عشق که کنه می مرکب تو لعل
 به عشق لعل تو مستلک
 نه به تر زینت به حال مسکین
 طوق زینت و قافله به دل
 که به در رخ او زلفه جگر
 چه نه و قافله از این در جگر
 ز کج که کون روز و شب آید
 کون که کون تو نام زلفی جگر
 که به یقین نام از عشق خور
 که به یقین نام از عشق خور
 که به یقین نام از عشق خور
 که به یقین نام از عشق خور

چه نام از غم و محنت از هر
 که به یقین نام از عشق خور
 به جگر خفته در لعل کان ابرو
 به خط سبز قلم طاعت از هر
 مایه طاعت زیبا کجا خوش
 به جگر خفته در لعل کان ابرو
 بکم کجا خوش نیاں شجره قوت
 به باغ نماند نظر از چشم طوق
 لونه زار در لعل کان حاکم
 به ناله که در کمال رسد اثر
 به راه موصی جانان انس و
 به درین مستوفان طبع عشق
 که به یقین نام از عشق خور
 کون که مقام از خسته جگر انبار
 به حال صند در کمال لاله غدا
 به وفات رخسار از خوش
 به غلبه غلبه لوح انبیا رخسار
 که است غمزه او را معانی لبار
 به خیزان که در این دیو خور
 به از این لعل لعل کان طار
 به خور که بر اندر روزگار و عار
 که پیش از این خورشید به خور
 که است در بر او قطره غلبه رخسار
 که به یقین نام از عشق خور

به حال از زینت و قافله به دل
 که به یقین نام از عشق خور
 به جگر خفته در لعل کان ابرو
 به خط سبز قلم طاعت از هر
 مایه طاعت زیبا کجا خوش
 به جگر خفته در لعل کان ابرو
 بکم کجا خوش نیاں شجره قوت
 به باغ نماند نظر از چشم طوق
 لونه زار در لعل کان حاکم
 به ناله که در کمال رسد اثر
 به راه موصی جانان انس و
 به درین مستوفان طبع عشق
 که به یقین نام از عشق خور
 کون که مقام از خسته جگر انبار
 به حال صند در کمال لاله غدا
 به وفات رخسار از خوش
 به غلبه غلبه لوح انبیا رخسار
 که است غمزه او را معانی لبار
 به خیزان که در این دیو خور
 به از این لعل لعل کان طار
 به خور که بر اندر روزگار و عار
 که پیش از این خورشید به خور
 که است در بر او قطره غلبه رخسار
 که به یقین نام از عشق خور

باشم اندر حضرت دلدار حقیقت
 در بر لعلش عجز از حقیقت
 از فراق او نباشم بهیزار
 و از غمم بی یاور زار فگار
 غم نکردم تا بهیام در برش
 باشم از جان دل خد یادش
 را نشم شوق حال الغم
 بر دم لعلش سرده الم
 خانه جرم به از بختش خراب
 و از فراق لبم به جریاب
 گشتم ای یار این چشمم خون
 می روان نوید یار دلن
 تا رسم در خشت آن کفزار
 می بینم روی ماه آن نگار
 در بر او شکوه از جهان گشتم
 از فراقش ماه و افغان گشتم
 با در گم از وصال دلش
 می نشم بهلور حال جهان
 سبزه زانم می به غلک نه
 بار دلی گشته تا ایام بهیزار

یار دیگر اگرچه الغم ۵
 بنمایم بری محزون ستم ۵
 لبم بر لب طرب با غم
 تا رسم در خشت مهر و ستم
 چون لبم در یار یار حقیقت
 بود بر جان لبم در کار حقیقت
 می بر لبم به چشم خون
 حال آن دلبر زنده باوران
 حسن گفته که این غلک
 در وقت یار دیگر گشته یار
 ترک مهر تو خدایم
 با کسی دیگر نمی آید
 روزی در غمت ای دلدار
 دست از یار عزیز تو بهار
 تا لبم به لبش است روزی
 او به جان تو را از لب
 ترک او را بجز تو نیست
 از جفا و ناله و زاری
 در پی از یار تو نباشم
 تا که بر تو بر سر ستم ۵
 می بنویسم نغمه کون
 مهر او را می زلف جود

ورنه سبک در جرم دلدار
 و از فراقش میلور یار یار
 چون نشستم ای یار جان
 گشتم از م می زدن خون ف
 تا لبم به لبش روزی
 لبم گشتم از فراق او غم
 غم نکردم تا روم در برش
 لبم به صورت به بیکر شش
 رفتن انم به چشم خون
 ستم آن یار عزیز به یار ۵
 چون بر فم حضرت آن دلدار
 تا بهیم روی یار بهو قاه
 از می محزون غم جور جا حقیقت
 می نشام و غشی یار ۵
 ز بهر الم گشتم خیر دلدار
 و از فراق روی یار انگار
 هر چه کردم جگر از یار
 تا بهیم روی یار ۵
 می نشستم رویه آن بهو قاه
 لبم به لبش به یار او مرا

ز غشی ای بری زار فگار
 چون به لبش حال ایام به غلک ۵
 بری محزون غلک را و نگاه
 روزی زنده از فراق او نباشم ۵
 تا لبم به لبش روزی
 لبم گشتم از فراق او غم
 غم نکردم تا روم در برش
 لبم به صورت به بیکر شش
 رفتن انم به چشم خون
 ستم آن یار عزیز به یار ۵
 چون بر فم حضرت آن دلدار
 تا بهیم روی یار بهو قاه
 از می محزون غم جور جا حقیقت
 می نشام و غشی یار ۵
 ز بهر الم گشتم خیر دلدار
 و از فراق روی یار انگار
 هر چه کردم جگر از یار
 تا بهیم روی یار ۵
 می نشستم رویه آن بهو قاه
 لبم به لبش به یار او مرا

در بر لعلش عجز از حقیقت

[illegible]

اصم

اسم نهرو دایع از نازنی
 و از بنی اطرار بجایه سحر
 منقول و فغان از سور
 که دایه دایه سیراه فغان
 انعام منقول الضمیم
 من دایع تو نمودم زمان
 الضمیم بر سر اندام بر لب
 بحر جانانم در بر لب
 از زمان با حالت بار بار
 سوخته رفتم در سفره قلب
 از غم حرکت ندادم و دل گداخته

حضرت از سوفا سر بر لیکن
 تا کم ترک سوفا بر کلوفا
 یار من با ناله فغان تو هنوز
 در قفا هم اسیر یار لیکن
 تا که بر کرم من ای صبح کرم
 روی تو بوسیم از آرام جان
 در دایه جانانم غنیمت
 روز خانم بر جمال افروزت
 می رفتم از برت از کلوفا
 شد بنابر طافتم کمر و چون
 شد بنابر طافتم خانه خلایق

ما می دانم که تو شوم ، فغان
 لب کبیرم ایضم این طار
 روزی که مرا همراه فغان
 خانه صدم ندارد کجاست صرا
 ، نسیم در خشت لایضم
 ازینجا بری کبر تو جو رکبی
 دشمنم کردی بر این کلعدار
 بی نیش تو نکردم دریا
 رحم کن جانا بر این محک
 حاصل عرفون زجگر است زنا
 ما می دانم که تو شوم ، فغان
 لب کبیرم ایضم این طار
 روزی که مرا همراه فغان
 خانه صدم ندارد کجاست صرا
 ، نسیم در خشت لایضم
 ازینجا بری کبر تو جو رکبی
 دشمنم کردی بر این کلعدار
 بی نیش تو نکردم دریا
 رحم کن جانا بر این محک
 حاصل عرفون زجگر است زنا

برآمد

نزادوم، مراد با جلیسم کردان
 به تاسی بهشت او بدام
 صید شمر که انوار ملکوت
 سوزن ان فاصد کز کفر
 سوزن ان است که سوزنی
 مخصوص اندم که در خانه فاسد
 بران روز خشمناز او را
 برفت ان خاصه و فخره اجل
 سلام بر عینی بر او رسد
 نفاصه تار نه از غریزان
 زلف ز طهر اسیریا دم
 زلفش خاطر من شد شگفت
 که از ابرو خیر اندم را بر
 سوزان عاقبت به دل خردار
 رواج افراشته صفا شد
 نه صفا شد بهر او را
 بر دلبر که او کو به احوال
 جواب نامه را از او رسد

صمانم امران میرکے اقبال

بجسم پریم شورین احوال

بیامد و در برم با حالت ناز
 چنانچه می برست او بر دم
 چه بر خواند نام را نهی که
 بیفکند نام را به چشم از دست
 به کار خفا اندر بر رواند
 بدان احوال نام او چنانکه
 بکفم انهم بر کوچه ایسی
 که با ساز و حرکت ساز چنان
 نواز طاف که آن رقص
 نمود مردم به بهر بخت
 چنانچه بر می خورد بفرقه
 بری که غزل و لایحه می خواند
 بگویند آن هنرمند را احکار

که می داد

که می داد و در برم با حالت ناز
 چه گفت آن فاضل زار بر لب

به نام انهم به چشم کردی
 نمودم ترک عشق آن خفا بود
 به کار خفا اندر بر رواند
 از زبان او و دان به پند
 به کار خفا اندر بر رواند
 از چشم چنان نمودم او در پند
 به کار خفا اندر بر رواند
 تا به اندر آن که خفا ن

کفشی را بر او بر دلخار

گویند مفعول حیران زارها

به وفا اول نمودم که کنم
 اضرا از راه خفا کردم
 می گفتم مایل بودم عزیز
 روزی بود که چنان اندک

و در برم می خورد به وفا
 روزی که گفت از غم مفلح
 گفت از این می خورد
 می خورد انهم که اب به وفا
 به و در برم می خورد
 گفت که در جوار افغان
 تو بگفت جان ما در مفلح
 گفت اندم در بر تو شاد
 گفت بر جزیرا اندر برم
 روزی که گفت از غم مفلح
 بگفت از این می خورد

به و در

به و در برم می خورد به وفا
 به و در برم می خورد به وفا
 روزی که گفت از غم مفلح
 گفت از این می خورد
 می خورد انهم که اب به وفا
 به و در برم می خورد
 گفت که در جوار افغان
 تو بگفت جان ما در مفلح
 گفت اندم در بر تو شاد
 گفت بر جزیرا اندر برم
 روزی که گفت از غم مفلح
 بگفت از این می خورد

کرم علامه یوسف خاں صاحب
 بابیان طاعت خالق کینه
 ابر عزیزان و بیلم از چشم لیلی
 یکباره در انبیا و اناسی سپهر
 ان سپهر اوجی حرم بیست
 در زمان او را نوازشی پیوسته
 ان سپهر را غنیمت خاں زار
 سال محمد را حمید بود او گذشت
 حاجی و دینار و اصحاب
 دار و دنیا که با او خاں
 کرمی بیست و سه سال

جی ہاں

حاصل از تف و دنیا گذر

طاعت حق واجب از بندش

در گمراهی و پلای دنیا بوی
و ایمان در محنت تو غایب
چرخ را دیگر نیاید کس بخار
درست خود از دای حق بر جدا
دل منبذ در گمراهی ای عزیز
ابرو را بر سر دنیا میز
کمالات است که در دست خا
رو بر زکاه خدا کار نیاز
قطره اشک اگر جاری شود
باعث الطاف ربانم شود

غافل حاصل و میرضی است

جواب عقلت، کج بیدار شو

این کتاب توفیق حضرت
مفید شرح احوال زن ه

چند بن کرم از اوصاف زن
و از خفا بر بجه انصاف زن

که تو خواجه را بر این دو مقام
 می کنند اندم که تو را بس احرام
 که بگوئی بقیه حرام بگو
 بقیه می کنند چه مردان و کبر
 نام گویند که این عالمیست
 پاهای مردم هر آن می خورند
 حال بد باشد می را وقت
 بهر خوابیدن می بند اضطراب
 با تو می گویند خواجه اینست
 الفرض است زنده فدا اضطراب
 چون که خوابید بر این اثر
 تا برسد از زمان در خور
 که عز و کبر ارام جان
 با تو می گویند حرف اشنا
 ز دست او دور نهی من
 همچوی دلبر باشد در زبانه
 بی تشنم می این جهان من
 این زمان کن بلکه خلاف عقود
 پس کن از عشق کن کشید
 همچوی دلبر کی ایند بهر

داد از دست جبار این زمان
 را گرفته زن و خانم هر چه
 لب کینه در جفا از دست جفا
 کاران بن حیدر بنکد از دست
 صده سلطان است از دست کوفه
 که کرم و وصف این قوم غرور
 خوب زن بر سلطان مله
 گشت ابدل از جبار این زمان
 بر صف مغرب عجب
 حضرت بن خراوند جهان
 که شیر خواب از این خواب

1934

قدر مرا نواز از این جهان
 مردمان از خلق و دارند
 حضورم باشد مثل افتاب
 بوسه کن روی تو از این عالم
 اروا منجم کند من بهی
 کل ریاض روی من اکنون
 زلف من به کشته حشمت
 صوم بذر رساه ایمان
 چشم من در پای دل زد
 مروان از خلق من غنیمت
 سرو قد من بر سر و بون
 تو ز شرم روی من بد برون
 شغل باشد زویم خوربا
 دست او روی را بر می
 وصف روی من به از خوربا
 حقه ناخم بهی چون بچید
 مانده ای قدری مولای من
 چون که خواسته ای تو را
 بهر مهر تو کنه او میطند
 با تو میگویند که بنده من
 با برت کردن ز جان خود
 باشد از من به عالم تری

بسم

ای چه خیرات تو که فرمودی
 گوشت مهر من را بر تو من
 هر کس به پیش لبه لبش
 تو که از جلد مردان کنیز
 بنده من جانا چه باشد
 تو که ای کنون اندر لجر
 مروان چون گنم سرش
 کوی چه مرد عیسی بنده تو من
 او که بنده کج بهر زش
 چون کم جانی که بهر زش
 ای که بخت را بگویند تا تو را
 خائف ترش کند ز بهر ماجرا
 تا که دست تو بر در بند تو
 شاد و گدازنده دل خورده
 چون بر دست خفته از اثر تو
 سوزنده است که به جانما
 بنده خفته است که به جانما
 تا تو را میل جماع کرد و شد
 با تو میگویند که بنده من
 بهی کنون بنده خفت دل
 تا به ای قدری اندر جان
 اضرا در دهر چه ایتر جان

ای که بنده من که به مقام
 بهر چنین جان خفته با خدام
 تندر ده روز که دم من
 لب گنیم رخت از این عالم
 تا تو بر خورده از افعال من
 غیت در عالم زینت است لای
 عاقبت بنده تو نام المعای
 بهی که بنده از هر انهم
 از جماع انهم کنی آغاز شد
 با تو میگویند که بنده من
 از ختم فرزند صم انگ
 می نازم از تو فرزند تو
 طاقت صوم زلف بر تو
 بهر که به فرزند باشد تو
 سحر از دنیا تا بهار جوان
 خاند او به خراب
 بهر فرزند بر سار از اضطراب
 مرد بهی اولاد دانه خراش
 از لکان روزگار او که آ
 بهر که فرزندش بنده من
 حق او بهی و بهی خافت

تو

تو که بنده من که به مقام
 بهر چنین جان خفته با خدام
 تندر ده روز که دم من
 لب گنیم رخت از این عالم
 تا تو بر خورده از افعال من
 غیت در عالم زینت است لای
 عاقبت بنده تو نام المعای
 بهی که بنده از هر انهم
 از جماع انهم کنی آغاز شد
 با تو میگویند که بنده من
 از ختم فرزند صم انگ
 می نازم از تو فرزند تو
 طاقت صوم زلف بر تو
 بهر که به فرزند باشد تو
 سحر از دنیا تا بهار جوان
 خاند او به خراب
 بهر فرزند بر سار از اضطراب
 مرد بهی اولاد دانه خراش
 از لکان روزگار او که آ
 بهر که فرزندش بنده من
 حق او بهی و بهی خافت

سحر ز کبر نامد کن عزیز / این زمان از همه می نور خیز
 ازین برکت بر کار لغی / بجز باشد زبخت الغای
 تا طبع افتاب نوبت رونا / تا که اندازد از این اندم بیرون
 عاقبت باید کز ناو بی طبع / اندم اندم بیلور نواز غوغ
 تا که ای غفلت از این بکری / تا که آن نوبت خلد بر بزم
 دین دنیا که این است چرا / حاجت زبیر بر بشاران احیا
 این کجاست از این کون کون / انشی به نوات خود خاموش کن
 این بخت را زنی ترکوش / ترک نش کن تا نور نوبت
 هر که زن داند صابر و صبر / روزی از رقص تمام آید
 ترک دنیا را از این صبر / تا بهر درخت حیران زار
 هر که از دنیا بخواهد در گذشت / به شک به شک باشد در بهشت

ایران

این عزیزان ترک این دنیا کن / طالب بخت المادی شود
 جان مالت طالب جور خفت / سودا بر اندک ناله ای
 باز گویم وصف این قوم خول / این کجاست از این کون کون
 چون که اولاد بر این کار / بیلور اندم عزیر خار زار
 و احیت که که او در خفته / لب ملا اندم لوت بر سر
 خانه را از این زمان ویران کن / سینه را از این نام بران کن
 در کون و کون لوت بر سر / بیلور از این سر کافه تا اسیر
 که تو خوار کردی از این سر / راس او را کن جبار و سر
 و لطف چون ریش ریش / سیر کرد از این نام حار
 در پی دما و کرد و دانه / تا که کرد و در و صافی
 روزی از دنیا کنه آن بجز / نفی بهر درخت او جبر

خانهات و بران شهد از این / بیلور به بودیم غم
 با تو سحر و جادو و زب / رخت ز از این درختی طلب
 سحر و زب از این کرد / حال کنه زب مردی به
 نور بر این کون پیدا کنی / خوار از این او بر این
 تا که در خور کون شود بریم / از غم رنج پلما و واریم
 بهر او جان تو بخور برین / در خور خور کون برین
 طالب من این دار دنیا و / حایر ده بخت رنج ملات
 تا تو را بهر خیر از این / بهر درخت زب برین
 منجیه و سوره او بهر / باز سحر زب از این
 مرقوم و دما و دما و / فرار از این بر این
 چون که کون و دما و دما / بهر خاک کون عالم برین

ان

زب در کون و دما و دما / بیلور کون و دما و دما
 بیلور کون و دما و دما / ترک و دما و دما و دما
 بیلور کون و دما و دما / عاقبت زب و دما و دما
 روبرو با تو کون و دما / کن بهامان و دما و دما
 در خور از این و دما و دما / دما و دما و دما و دما
 عید دما و دما و دما / با تو کون و دما و دما
 در خور از این و دما و دما / تا که روش و دما و دما
 رخت زب از این و دما و دما / بی به او فخر و دما و دما
 چون که دما و دما و دما / منجیه از این و دما و دما
 سحر و دما و دما و دما / سحر کون و دما و دما
 خانه که کون و دما و دما / مرقوم بهر خانه از این و دما و دما

ما دوشن انهم كنه افغانه
 المعبى بهغا ررو سياه
 ابرخان ماچار ابر در غر
 ارختن بى نزارى لوگرى
 بارت و باغا ررو او
 بهر او كبر نور حقايرى
 در بيا حضرت نو كبر روى
 در زمان ابر خور ابرى
 از الم از خانه ات اوارى
 به كسى نموسى چا روى
 الغرض هر روزان به كايه
 موه از خانه مردم اوردى
 به بيه طول سخن بيه روى
 حالى انا به كنى افغانه
 در زمان او سوز و با روى
 حوت را حيد بر با روى
 از زمانى ترك نوز او ميكنه
 سوز او تال و با روى
 خوب در زمانى بيه روى
 خوب زن بر زلفان بيه
 هر كه ترك زنى كنه او
 طالب زن ابر خور افغانه

بار صلاه

بار صلاه كنى المعبى
 مكنى اوصا و اولياء
 نسل زن باريه با فدا روى
 ابر خاير خدا يا صيدان
 الامان از دست ابرى قوم
 كنه ام ابر خور ابرى
 روزى كرده از كجوان
 حال زارم از غم باران
 خنده بيم بار السه در فراق
 مردم ابر خور از غم انتفا
 غرافان مى نزارم سوز
 ما نزارم در كج و به كس
 خا ركنتمى ز كج طوفان
 خنده الم از فراق دلبان
 روزى از كج غم كنه بيم
 زنگه بيه روى او با صدام
 هر كه از غم بيه حق ابر
 كنه ام جو را ز سراز دلبان

حامله و نبارى و نجا صلا

بارك دينا هبى دان عافى

بهی روزمره را در دلم

رغم سوز مرا بر دلم

بخدا روزم سپاست

رغم حالم سپاست

یون شد از تنم جانم

مکن جور جفا بر دلم

بخدا طاقت ندارم

چو کنم بخت ردم

فراق نیکو را حذر

فد جز بر دلم

صفا جز از دلم

رغم حالم ندارم

بخدا طاقت ندارم

مشاورم جفا بر دلم

چون عشقت اسیرم

ز تنم بخت بر دلم

۴۸

سی از دست غمت مردم

نظر بر خفا بر دلم

بجا بر خرد حالم

روزی از غم لولم

شود بجا که جور از من

بس است حال افسا بر دلم

بخدا صبر ندارم

رغم حاصل ندارم

کم از غم فغان بر لب

نظر کن بر دلم

چو کنم از غم بکارم

ز دلم جان ندارم

بجا صبر ندارم

لاکرت مبتلا بر دلم

دلم ز غم جز بر دلم

چرا ایام بخت بر دلم

از در خانه ما بگذرد و چو صاف شود
 بر سر هیچ نظری برین غلبی کنی
 ما را هر چه بداند ز رخ نظری
 مدد نیست که از وصل تو محروم آیم
 جان ز می تو پیدا کنیم بر خدا
 تا کنی ما که گمشده ز خفاست ز روی
 حاصل غرقه معاضد می جو آن رخ
 احراز بار در رحم غبار ساز
 کرد چو نانا تو بخار و نیکوکاری
 حاصل بار تو گذشت و تقصیر نگاه

دیکھو کیا نامہ خدا را تر حق
از بس مود اشوق تو ما را برقرار
عشق رحمت که از کبر حقایق
طاف بر فو که کف لایم بر قرار
روزم به حال و پیشان شمع ترا
چهره جلال زلف تو ما را نظر قرار
بجا که نام صانع که چشم من
بر ازو چشم ز کس با دارم قرار
از نام چرخم چو ت ابر حیزد
بس فتنه در جهان ز تو که بر قرار
چاه افروز که بار بار خفاش تو

دهر را ز فلک با من خدایا جدا
 تا تو از من ماهره از کتب جدا
 پس نه وقت جزو قسم بخور
 از هم از سر گرفته و دور جدا
 مردم از هر حرف جزو کتب غم
 نه به رسم ناز و نه کبر جدا
 پیش چوب بر سر غم از این جدا
 از هر چه جوهر بر سر غم جدا
 سباه عراده از کون تو غم سفر
 او حذر از رخ تو بغیا جدا

چرخ من که خیار بر خورده غنیمت
 تا که در خور مراد تو بگردانم
 صفای تو خسته از خفا بر غنیمت
 دیگر از هر چه از خفا در خور شد
 دست چرخ برین دست خیار بر خورده
 هر که از دل از رخا و طبع و وفا
 و در خورش از طوفان که خفا شد
 اطمینان جان را بر خورده خدا
 جانم در طاعت خیار بر خورده غنیمت
 خوشتر از آنکه بر رخا تو را که
 جان من با خیار بر خورده غنیمت
 کسب کوشه چشم چرخ جان را که
 مکتوبم که من خیار بر خورده غنیمت
 خیار نب زانکه در کمال رخ جان
 در کمال رخ جانم خیار بر خورده غنیمت
 ای که در خور که غنیمت بر خورده غنیمت
 ای که در خور که غنیمت بر خورده غنیمت

که این کار و اینک به خدا و خطا که

[illegible]

و اگر باشد شصت و شش یا بیست و هفتی در خواب

در این روز و شب نشین مکه و مدینه را

به چنگ گرفته و در جاس کلاه
که کون بید وضع در بهر اندیشه
سردار و خوش بنده و در
اکسید شده شکر نفس اندیشه

خدیجه عیسیٰ به جانان است روز شب از غصه جوان است
 هر سان از فکر وصل دران دلها رو به کاروان است
 از غم هم گم از نور کل خان روز شب راه افغان است
 از جفا و جور از همی نشان به دل زار برین است
 من سزیم و لایحه ایچن روز شب در فکر قتل برکن است
 هر که وصل از خواهر در جان پارسال جور عدوان است

جای الا شوط لب جور جان

جورت دنیا اول از است

ناله و ناله از وفا دریا لب است

غزل از بهار زارم لب است جدا از خدمت دلدارم لب است
 غلام چای و حیران جانور شکر افغان زار بر کارم لب است
 هم دیش بوی صفت و خندان زده حورش بیایم لب است
 رض دارم بزم از غم او ز غم حورش میز دارم لب است
 نلایم بخت از لایه نایه فرشت معلوم از دیارم خندان لب است
 برو نایع مکنه نایم راقعان به حشر زار حشر بکارم لب است
 چو از دیار اندک غم نایه که محروم از وصال دارم لب است
 خدا دارم که کس خون میارم ز چشم خون فشانم لب است
 دیوانه و کس نایم نایه مکنه بهر خدا از دارم لب است
 رضا دارم اگر نایم جانم بیایش جان حشر دارم لب است
 ملک کردم جدا از کوی به نغمه روان ز دارم لب است

غمناک به چشم خواب لب است غلام من زان ناب لب است
 چه خواب به دهم از غم زان که هر آن که ام نیم خواب لب است
 به هم در غم زان زان که رویش همچنان لقا لب است
 ز بخت از غم زان زان شدم از غم زان لب است
 دلم به غم زان زان که حرم از زان لب است
 بهر بخت که غم زان زان برویم به زان لب است
 بهر بخت که غم زان زان برویم به زان لب است

بهر بخت که غم زان زان

ناله و ناله

رو به دارم که بر لب غریزان که من از فرقتش بیدارم امشب
 چه میل بود به یکدیگر امشب چه کردی از کدایم امشب
 چرا کردم سفر اگر کور بود پنهان می از این کدایم امشب
 ستمانی ز بجزان دل نزارم مگر به غنایم از انعام امشب
 حجابش پس نه از بهر حاصل
 غم جو شد سر بارم امشب

زنگی به یونیم مجوز فاکل است باد رویت در تمام مونس جان دل است
 از کند زلف کوئی بیوان حقیقت بر سر کمان در جفت عاشقانه افغان است
 کن از نور رویت شمس فرور غفلت بهر جان دل بهر جان غم شکست حاصل است
 طوطی میل خوش زلفی نو کردی از از بر ارغوانی کوی قلب این مایل است
 حور حجب نباشد با حجب حسن پیش هر قامت سرور و روان نا قابل است
 وصف در هر چه بود که بیوان بهر بهر اوصاف خوش جامانایم حاصل است
 غمراه موزنا زلف کلام روز وین دل سنگت ز حال بهر ایوان غافل است
 عاشقانه زلف در کدایم زلف رسم ایضا از دل سنگت کوی باران است
 با غلام خاص خود در کدایم لطف نوحال رفیقا و غلام شامل است
 جو که در سنا زلف با کدایم طبع قلب از صفی نور از دل ابل است

شخص خاوری که توان نشیب کردی زلف من کویت کند عاشقانه افغان است
 تا جاز از بریم زلف که کنه حرا مر که در نور تو بهر جان بیدار او غافل است
 حدیثه ای بودم از صمیم من حال با دلم که حبله کنه حاصل است
 رفته بودم زلف من بهر شد ای غم من که بیدم بهر باطل است
 از غم من بجزان نورم نکرد انقضا حاکم ما و تو در عشق خدا بر عادل است
 از غم من در کدایم بهر حرا و رنگی که در نور تو بهر جان حاصل است
 عاشقانه صمیم زلف از کدایم تمام
 اندک است از دامن نور بهر جان حاصل است

بوسه بجل لبان کحلعدار در ده حالت زدم از رویت
 امرو ان بار جفا کار خد سوز کلانم شدم از رویت
 در بر او از زلفش نابصیح حقیقی بوسه زدم از رویت
 طاقم طاقه شد از غم من بجزان و صل ای دل بهر جان بیدار از رویت
 سنج غم من بجزان دلر با گفتن بجان شدم از رویت
 میر و دارم زلف من تمام حقیقت ان کلیدم از رویت
 محروم من بهر جان صریح دلر بهر جان بیدار از رویت
 حاصل هر دو نوا انقضا
 بوسه زلف زدم از رویت

وصل از دل بهر جان بیدار از رویت در برش چاکر کنده شدم از رویت
 مجروحش بهر غم من بجزان بوسه زلف از لب از بوسه شدم از رویت
 قصه بجزان دگر فرقتش گفتن بجزان شدم از رویت
 فروخته او است بهر جان بیدار زلف سوز و طم از رویت

من که بهر جان بیدار از رویت بهشت بهر جان بیدار از رویت
 من که بهر جان بیدار از رویت زلف من بهر جان بیدار از رویت

منم که درونم کاره افغانست که بچال نواز چش مردم نکوست

منم که جابل غنای خزانم خدر
لکرم هم وصل کنون مراد است

سلام کردی داری دانه نوک ز فرشت	کیم که حال کردن لپه پشته
شد اجل ازین صورت خوران	دران مجبوم خاور جاه
نم چون چشم و لغت کشته بها	دم از خربت کرد با چون زلف
کجا ران شفا ز غم یاد از دست	منم اخر هم رسم رفت فاعل حرا
دل صافی گرفتار تو فاعل از غم	لکه ز کس کای از زلف کوی خیل
نظر کن بانه ز حال عاف دل	در از نه انچه دیگر توان ناب بخرا
بیت بر دل سنگ تو زجر از افیام	بدره ز غم کجای نیمان غلام
دل غم فاعل دلداده گفتی کجوا	فران رویه ایرد بر لب از دهر

الم

اگر در کونین ایرد بر بیم	دران مجبوم دانه نوک ز فرشت
بکس نغز فرکانه بر زلف جفا	مهی از دهر ایستاده بودم زلف
بکس کدیرا سوخته با لاله زلف	نم از لاله جابل چه بود زلف
رفیقا زار زلف نموار زلف	بهره زلف کجای کوفت زلف
سحر و سحر بر کویم با نعا	زلف نموار ایستاده بودم زلف

برو جابل نعا جابل نعا

منم که درونم کاره افغانست

تلاک جلد با حوران حرا	فغان اندر سما و جابل
بهر غلبه جابل بر لاله	بهریم کلر حان بالان
اگر چه جور کینه با لاله	ولیکن ابرع زان ناز
بنام شد بر دل و در جسم	فرشته صورت بر جسم دین
بهر نرافتر کویا بر جفت	فره عجب زلفش فرین
منم که در کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
ترشد او ز قتل جفت	نزد بر خورده فکر دین
کنند هر روز قتل کجای	نزد او ز قتل و ز لاله
چه شود که اندر خلق بر	چه ابر کویا ز غم
کونن حشر که کویا بر	را و صاف رخ زینا بر این
من لاله زان از لاله	سرا بر کویا ز غم
هم اخر کویا بر	که ابر و زلف از غم

دم از زلفش با ناز غم	فغان اندر سما و جابل
مدام اندر زلفش جابل	که کویا فاعل اصل ز من
کمان از لاله با ناز	نزد بر خورده فکر دین
منم که در کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من
چون کویا بر جفت	که کویا فاعل اصل ز من

لا

ملا از زو س دوشم از رخ کنی از لعل ابر است مینا که
اگر دوشم کو به کن رخ کنی که خوشی از لعل خبر کن مینا که
خداوند کند دوشم ز رخ کنی که این صورت خط دارد مینا که
برو جامد رخ به رخ خوش کنی
پناه او را عالمین است

غمه عاقل را و مسخر ۵۰ تنان لکشم او را عین است
نفاوت در میان شمس دگر که او بر آسمان لعل بر زین است
صنم از مکتب رحمت حاصل
مدام از محرومیت تو عین است

حزین

فغان ده ز رخسار رخسار
 غمناست مرا ایسمان جبار
 دلم زانش محبت کجا برآید
 خفا بپاست بگردان کون تو ای
 بجز عینکده لغت غم غم
 ز جور بر لبم کشته ام سر بیا
 بر غایت که برونه سواد کوه
 نحر زنبه کنیم ماه انبار
 رخت منع مرا بکنده زرد بیا
 خاک کشته که غمانه ز نام او آثار
 در

به جور زلف بکوبد کشته فغان
 چه جانها که خاک رخسار
 بیا که جابل غنچه جان برادر غم
 ز بیکه جگر او به غم لام

بیهوده ز لب بر دل آرام
 که به آرام لغت غم آرام
 از جور رخ تو بر جگر
 طافت منم که بکیم آرام
 در نیندگان لبر و لبت
 صد حج منم فغان در دام
 کتم ز زار و خوار
 از زکرتش جرج و آرام
 دیگر صفا غمنا تا بم
 از بهر خدا بکیم تو انعام
 از جور تو بفرار کشم
 و از قوت تو خفیه نا کام
 کام نیکه بپهر کف
 ایم خود که بکیم در اسلام
 بنکر خدا بجال زارم
 رویم ز غم تو که بهر غم
 صبح غمناست منم
 بهر زکرت منم افتاده از نام

از حرفت ابرو وصل دلدار دیگر هر حرف من نام
که کند بر ابرو صبا بگویش از جانب من بر تو پیام

گو حامل بهوار جان

مها در خم چرخ کار اندام

از عشق تو من چها کشیدم و از زور بهر شر بنیدم
در شب بهوار باغ روایت در کمر تو من بهر جویدم
هر جود که از جفا عفو یی بر جان من خرقه خیزد
در راه عشق مرو ز حرف رقیب بپشندم
خورشید شال ابرو را در صورت او من دیدم
وصل تو بدم نکردی بر این حرف در دیدم

جامل مخا کتاب از دوست

بر طلب خویشی رسیدم

والله انما یافق

دیده ام جان بهر از دل را کنم بهر ده که رو بدر گریا کنم
بیان ام فقر ندانم چه باور یی نادیده برین شکایت از صفا کنم
دیگر غافل هر زنجار رویت تا چشمه غلظت حیف کنم
مردم ز جودت کار کمال نظر تو خاطر که من کتابت تا کنم
که شمع زده فراق میان کنم پس نو خیزد در ره خلفان کنم
افزون این نیر از چاکه دیدم تا که کایت نو بیا و صبا کنم
گویند مردمان که کین ترک افشا دیوانم آنکه که تو از من را کنم
هر کس تقاریب سرا را بشکست تو ام که گرفت بهر تو را کنم
من به شمع رو به تو را بکنم نزد وصال دور تو را من چاکم

دیگر غافل تاب کشیدم هر جو شد خشم خصلت من بهی انفا کنم
جان را بهر دم از غم بجان رویت دلما که گونه از غم عطف رضا کنم

جامل مکر تو را افشا بچسب

جان صفا که جان بر صحنه فدا کنم

لباس عشق تو را تا به بر خفتم من
 بر جانم بپشت زانو ز کوه خفتم من
 و لعلش محبت کباب بران شد
 شده خزان این بیخه جبران
 بشیر حال خواجه حرم خفتم من
 که بکوه خوب بستم جانم خفتم من
 که شربت زلف میاد بکوه
 شکر نشسته زلف کبریا خفتم من
 ز کوه جود جلال عظمی بار دله
 ز کوه ابرار بر سفر عظمی من

عزیزان عالم کواثر که ۵
 دل جلیل از این عظمی عفو خفتم من
 که رخت کلاه او در بر گرفته

لایق بفرمان تو که دل دهم بسم الله
 سر و جامه بتا روضه گردانم
 که چه لایق تو که کعبه بران تو را
 شکرانه که نورانیم کف تو خفته
 چهره تو در بزم در عارفان جهان
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله
 دهم از دست بفرم چون که بسم الله

دم از تو بر دله گرفته
 چهره عظمی خوبی نباشم
 کجا گویم خطا از ده جان تو
 ز دست تو از جان چون تو را
 نه چون زلف او است بر پیشان
 دهم چه چشم کشد است بیمار
 کجا گویم غم بران شکوه از بار
 چه گویم از حال با خالیش
 چنان چرخ که در دل خود
 جویند هم بگویم وصف حالش
 چه از دهنها اندک غم ناله
 که از بار بار در بر گرفته

مردمان از رخ نمودار شد
 کشته جهان ز صورت کجی بسم الله
 طالع باز بضعه است خدایم
 عفریت تلف فرشته فریم بسم الله
 صفات کجای تو چشم زار
 گوشه غیب مرا بر آید بسم الله
 کشته و بران زرقه تو بار
 یکدگر بزم از غصه حزیم بسم الله
 قائم کشتم اسیر و دهان از غم
 چه کمان است ز کوه زیم بسم الله
 ناله گویند سحر از غم هیچ بار
 چه کم جالایانند چرا بسم الله
 کشته بر بزم زار و جرقه
 نشانه فقر خداوند جایی بسم الله
 مردیایا و ممانه جان کز
 بنه غصه دگر بر آید بسم الله
 جامل حال کشته کلی زایم قراق
 بنیاد من کج حال جی بسم الله

باز بر نشوید زار نمودن الله
 کرد ز زهر تو بزار نمودن الله
 رازقه را تا تو بماند الله
 بشوید شکر کوه بزار نمودن الله
 کز

کرد تو خدایم که در سوخته ای در
 زهر و مرده دران شکر نمودن الله
 کس دیوانه کوشی نگار به جان
 مردمان را کشته اخبار نمودن الله
 زن اگر جانی بعد کس شناسم
 از کس لاف چون فار نمودن الله
 زن که از غم کشته است مرده ای
 کس او چه کس گفتار نمودن الله
 زن که زهر تو بدم کس کوه
 همچنان کبر بر لوار نمودن الله
 در بزم غیب بر زیم چرا بماند
 دست خالی کس لاف نمودن الله
 زن و جملستان خراب کس
 همه بر کس این زهر بماند نمودن الله
 کز تو دنیا کس بفرمان
 نه صلوات نه هیچ دیوار نمودن الله
 نشوید بخی زن نشانی ز بخت
 کج خا صند هر خوار نمودن الله
 با مال ما کیم چرا به جگر غم
 از نظر کون این صورت بماند نمودن الله
 رفتم او را کیم بزم از کس کون
 کس گفتار چه گفتار نمودن الله
 عهد و عهد کس را و باران
 نم و صفت نام طایفه زنده نمودن الله

جامل غمزه که در انتظار
 زن و خیزه تا فار نمودن الله
 و الله

[illegible]

از اول اردیبهشت و اول فروردین
 که بعد از آنکه منکر از روز چهارم
 من خاتم از اول که تو به مهر و
 عهد نامه از آن بر که به شدت
 سار و بر این جور تو از دم
 جلال که بهرام غنی تو را
 با اهل و بنو که من که به خویشتن
 از بهرام و شویان تو را و دیگر
 من که بهرام و شویان تو را و دیگر

سنة

سلام از عشق چوین لب و زبانت
 که بکفر مروارید چوین زبانت
 ما که ایام در این بحر فتنه
 رویت از این فتنه دیر غنیمت
 نایب جوهری از این صبح برینند
 برده بر دار که بکشدان رویت
 تو برو که در این بند کجاست
 نظر کن بر این عروقه در سوزان
 توان کرد که ز تو ای وصال
 حلقه در دست تو از این رویت
 این نوام که بهام بر علت بگذا
 رخ زردم از عشق زلف غلام
 چه که صف نمودم و دم حال به
 عشق در این لکنت می نام
 همه سال است غل نمک بار جد

بی زار دل افکار غمناک
 شدم از عشق تو دیوانه ام سحر
 که بر در در غم جا از آن گیتی
 روز غمناکم از غم تو بوی نماند
 دود غم شعله دل زبنت
 که در بزمی تر بافت
 می کنان ز نور خورشید تو خیم
 که خرم گیتی با که جناس مشکبوم
 شرط کردم که گنجینه تو بخت تو بوم
 گفته بودم که با خرم دل با تو بوم
 چه بگویم که غم او دل به دو چون تو بافت
 تو مشرب ز آب سخن عشق
 حرفه از لعل لکری از نوای تو شوق
 این حلقه بن بر قیاس جناس کار
 منع را با به از این به برون بر دل
 تا که حساسه نداند که تو در خانه است
 سکن از طرف فرم تو مرا غمده
 جایی با از شوق تو از غم تو
 بهیمنی صورت خفا صحنی حال تو نهان
 گشتی منع جی صحنی تو از غم تو

31.

پرفورم و کوکود که شود و خامه
جای اصل از روی سیم از سر کوکود
میآید به طلبه اصل و از ضایع از
چون بدانت که در سید و خوشتر است

رخ کردی بی کلبه و رانده ای ^{خدا را زدم کس رضوان می}
 پند که کوشه جگر من را در ک ^{مشتاق توام با هر چه در جگر}
 عجب مغبی با هر جوی خطای
 در بار زخم کج آن نوحه را حکام ^{روزگار عالم کز تو می ترسارم}
 چنانکه که جانم بدم توام ^{می خورم هم دردم که کس بر تو دارم}
 در حضرت سلطان که بود نام کدک
 در که خواهم بفراق تو رفت ز کد ^{و از فراق رخ تو خجسته می رانم}
 که خواهم که ز کج آن تو و خال ^{باید که سر بر زلفش می رانم}
 آنکس که مفضل در طلب وصل تو پای
 ناصبه بهر من عجز و جفا ^{باید که از یاد زلفت تو را هر وقت}
 ماهم

سارضام مرا غور که بترضایت ^{بیداد تو عدالت جفا را تو کوفت}
 دشنام تو خوشتر که ز یکا نزد عالم ^{تا بجای آن که می زلف تو جفا کین}
 کاش من نه که کج آن به بیدار می دل ^{کمر زدم در جرات نام که سر تو کین}
 در پای سمنه تو که نعل بهای
 در تفتان کج خفا کمال عجز ^{بوفانیه اکثر چون بقوم تو ز زبر}
 چه خوشی است خون مرا بر کوی ^{سایه که به خون بر رخا کم بولینه}
 این بود که با دوست بهر د و فای
 جفا ملاحان ز غرض تو کوی ^{کمر در تفت توام خار جگر}
 تا توانم که ز جفا کین ^{سر طاکرم الت که با و صبری}
 هر کس تو خواجه و ز خلق و دای

دل آرام

صفایان جوان تو چه احرام دار ^{که هزار کج بوف تو هم غلام دار}
 چو کس تو بر میان که تو به نام ^{کس از شک نهاده که تو هر چه نام}
 دل و لبی عاشقا تو انک تمام طریا
 من احرام جفا کج از کج آن کوی ^{بیدار می بر کج آن زلف تو رخ رو}
 چه کم ز بر نام که کم که تو ^{نه می اوقه نه تمام کند از تو}
 هر کس تو دارد تو صبر کلام دای
 زخم فراق کج آن تو سنا نه خال ^{به خیار و این شکس دل کج}
 سنا به جفا از وفا سنا خال ^{سلاک و کج آن صفت سنا}
 میخورد غلام که تو خود چه نام دای

جز زنی نه عدل شک بر کین ^{جفت}
 غلط است اگر جفا می جگر ^{علت}
 دل سخت تو هم ما ندانم که از تو تمام دای
 اکثر جفا و جوب بر تو خوش ^{اکثر تو هم به غرر تو و جگر خوش}
 ز کج آن دل از تو خوش ^{کج آن تو حاشی نه کج خوش}
 مکار و وفا و عهد که تو چه و طرد دای
 ز کج آن حاصل که به نام تو ^{ز کج آن زلف تو کج آن کج}
 کج آن جفا و جوب بر تو خوش ^{نظار تو بر کج آن حاصل کج}
 که بود تو هم نشی سر مقام دای

در هیچ طاعتی که بکنی
 در خدمت از راه رسیدن
 روزی که از این جهان بگریزی
 وقت است بزرگ این مقصد بزرگ

از یکدیگر بگریزی سرگشت کردیم
 دل و جسم می رومال نوزاد
 صبح که در نیم رخ ریا نواز
 بار آمد از جور و نمان بر بیدیم

بس تو که از دست تواریختی
 در کوچه و بازار و در هر یک
 دلم از غم بزرگ بخت در بیدیم

صد که در این غم بگرسمند
 از لطف این کلمه بزرگوار
 ان روی که چون ماه روشن بطلبیم

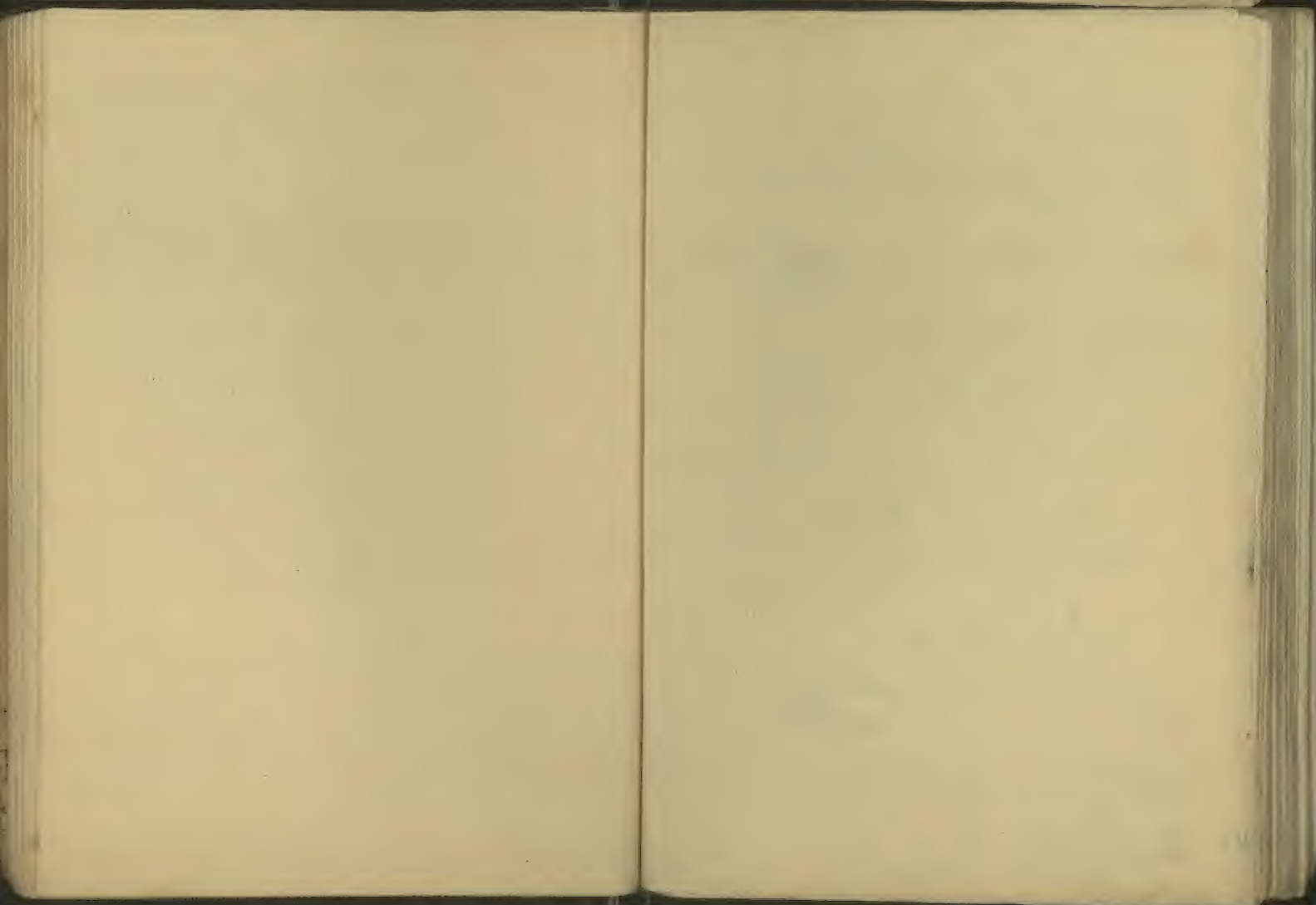
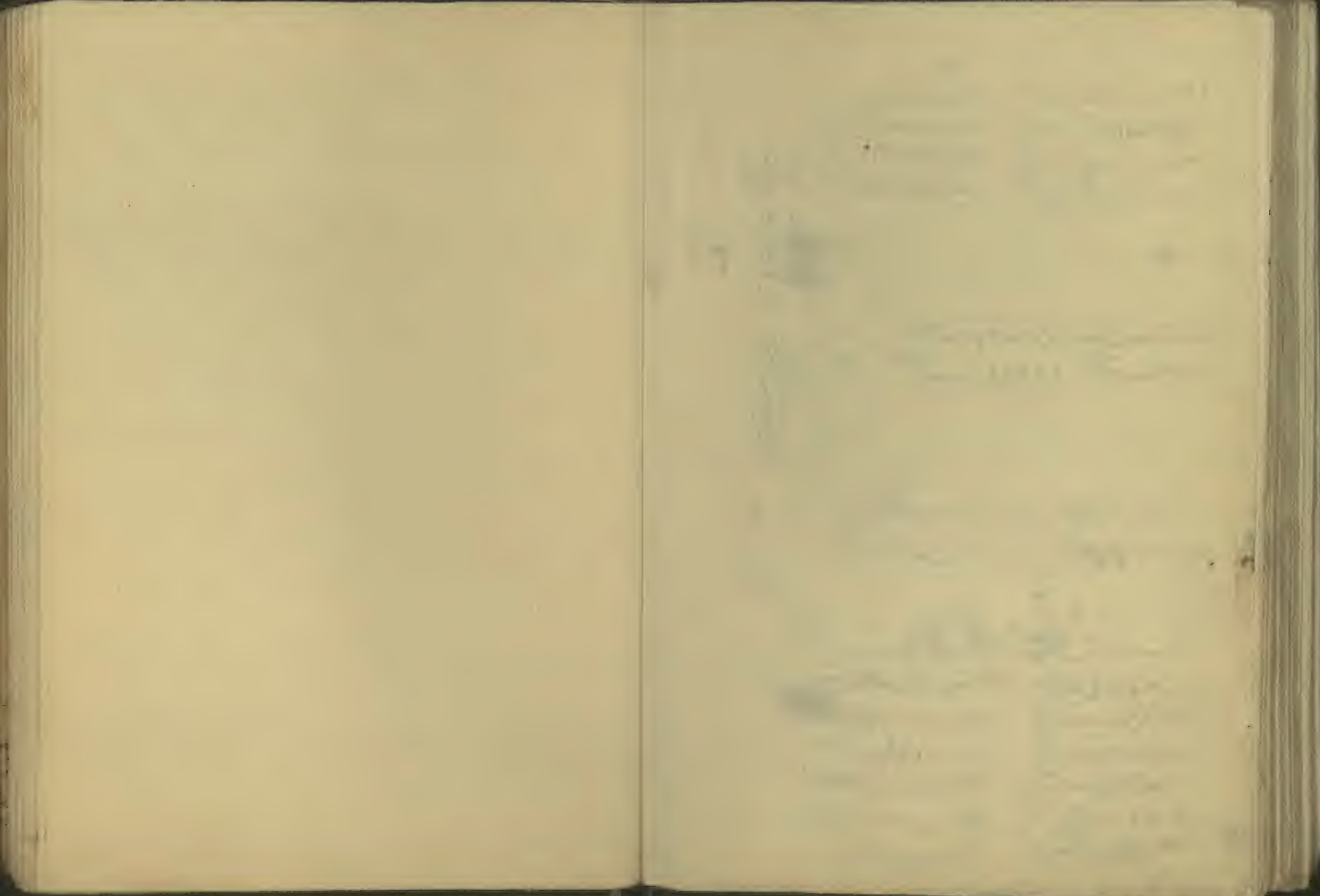
عالمی بقیان رومال تو کنیم
 در این طاعت همه بر جوییم
 در این صبح و شب از غم بگرییم
 تا که بیا بان طاعت بگرییم

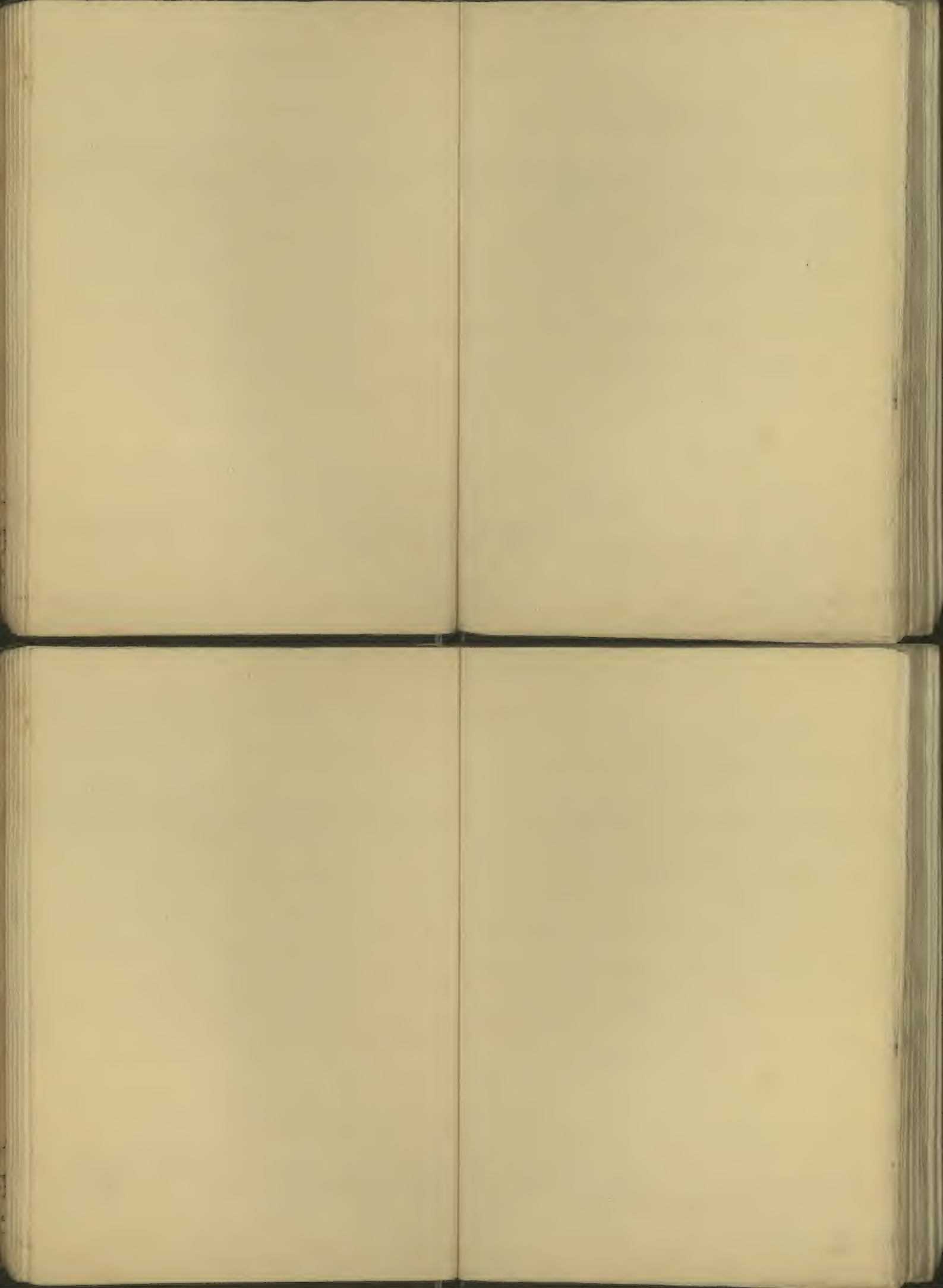
و ما حضرت نشان و ما حضرت نشان
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم

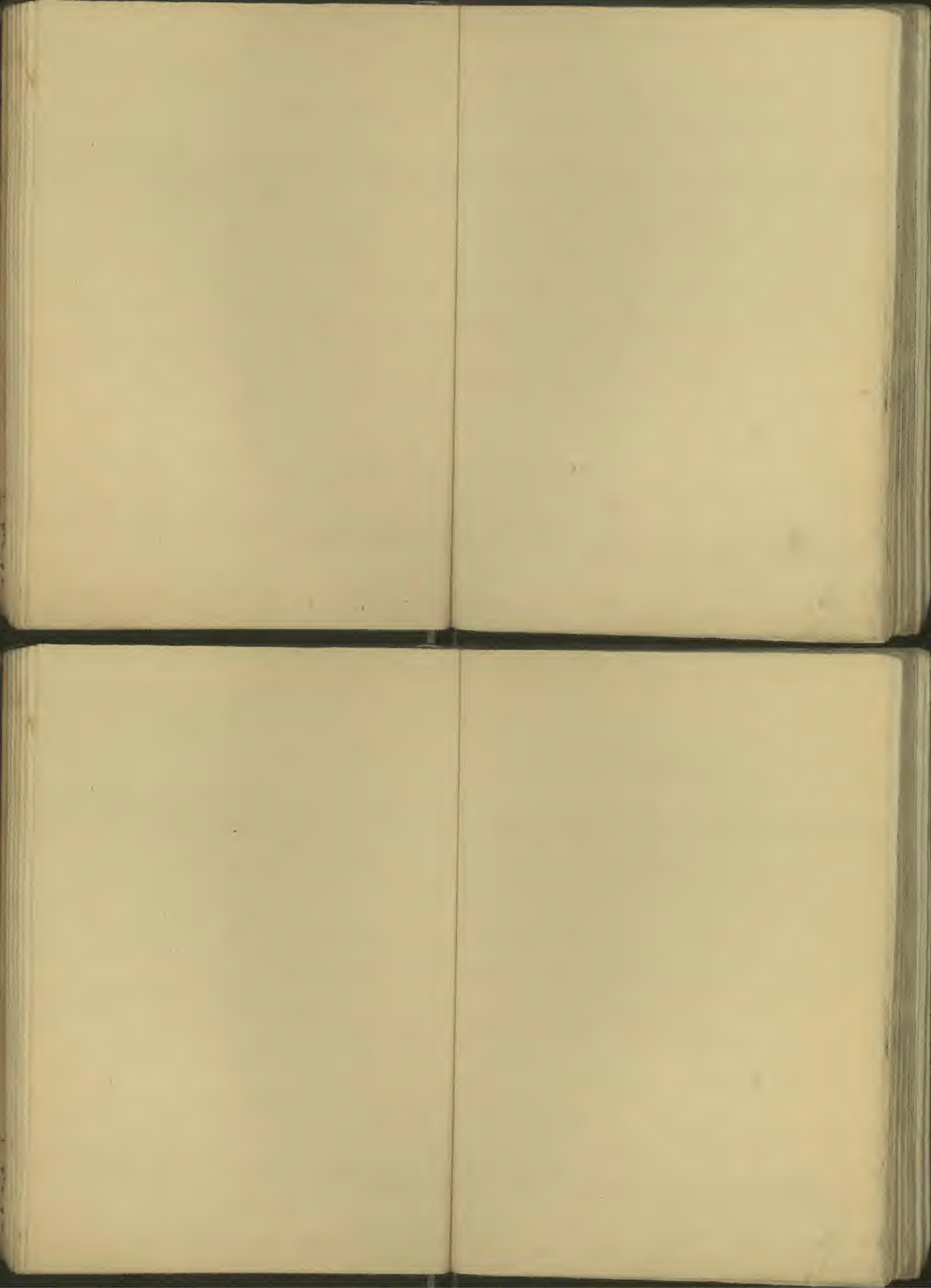
حق تو را در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم

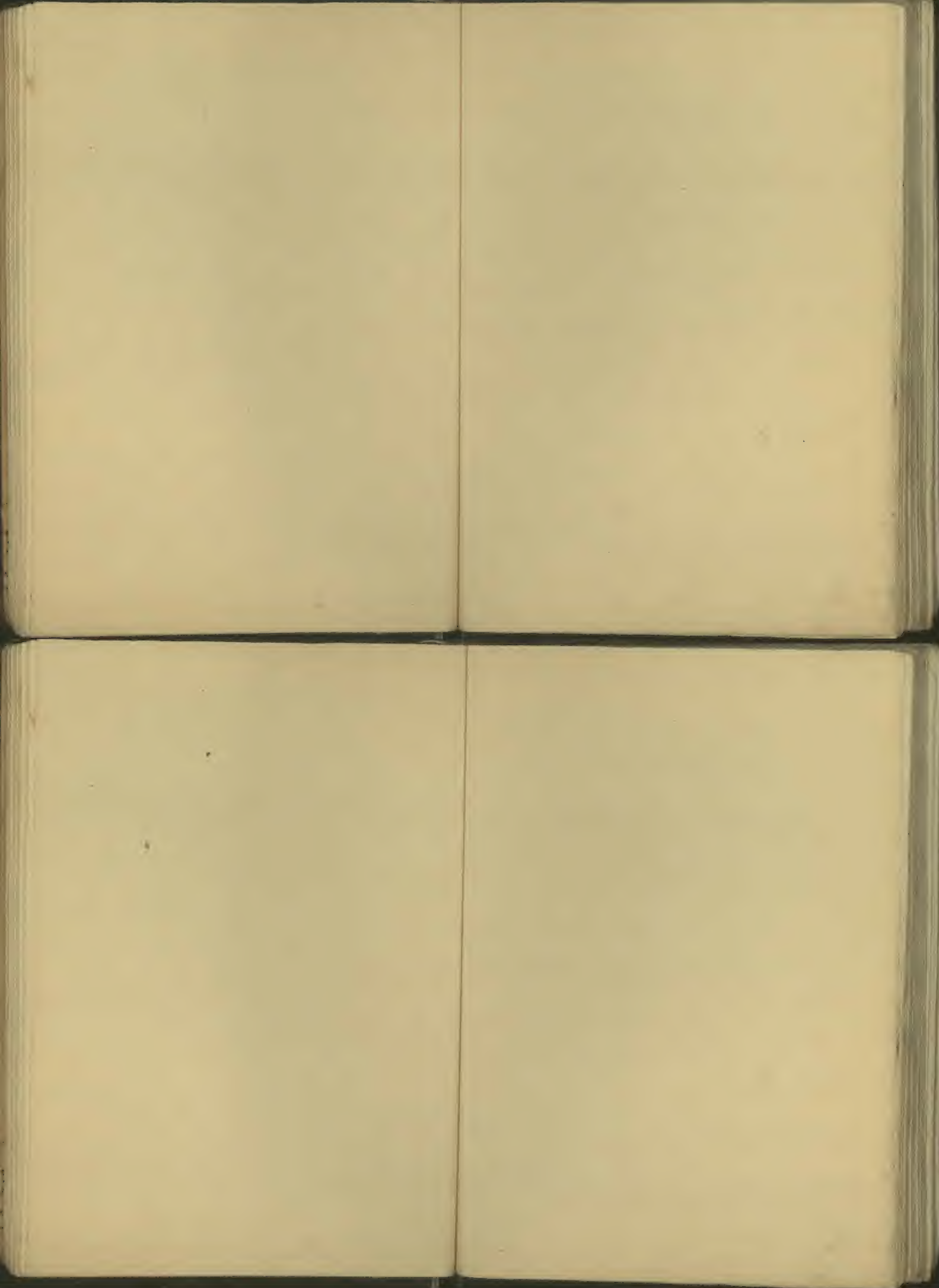
بگویم به شما که این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم

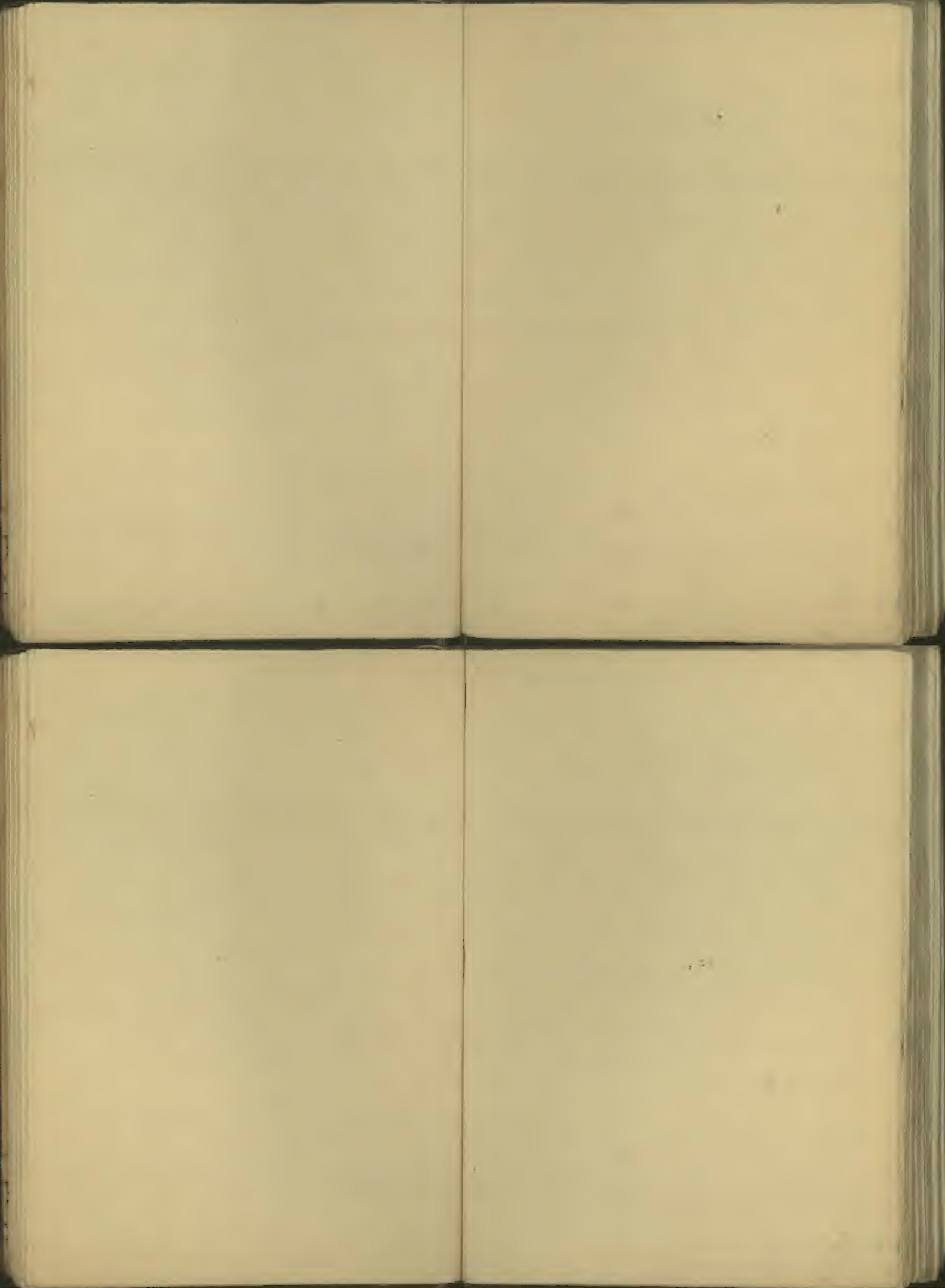
سر قیام و در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم
 در این عالم و در این عالم

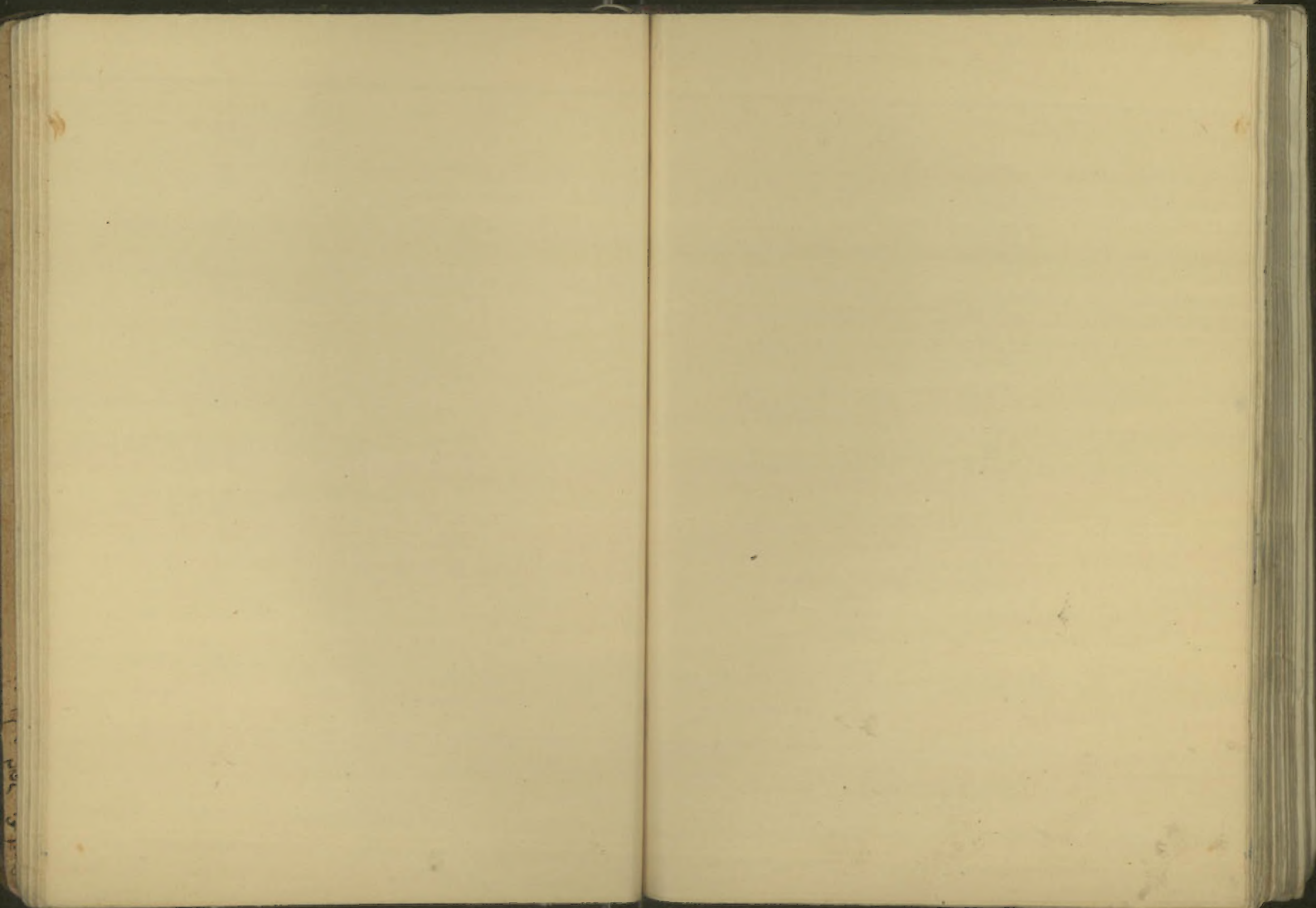
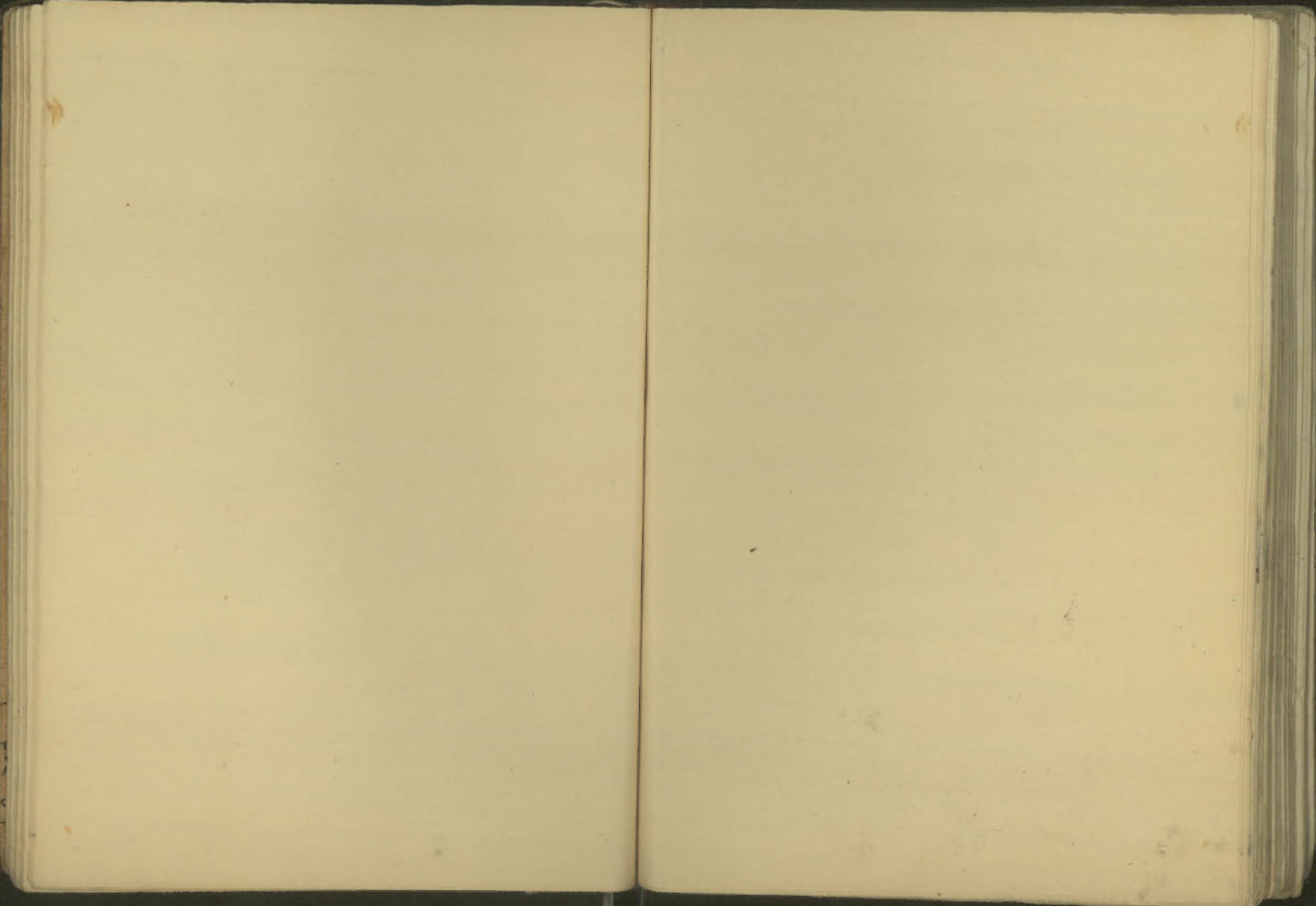












بقعه آقا محمد (۱۱۲۰) هجری قمری

قال علي بن السلام في راجعته
الحمد لله رب العالمين

کتابخانه
مجلس سنا

Yr

